





461

Persian 16

Laila and Majnun

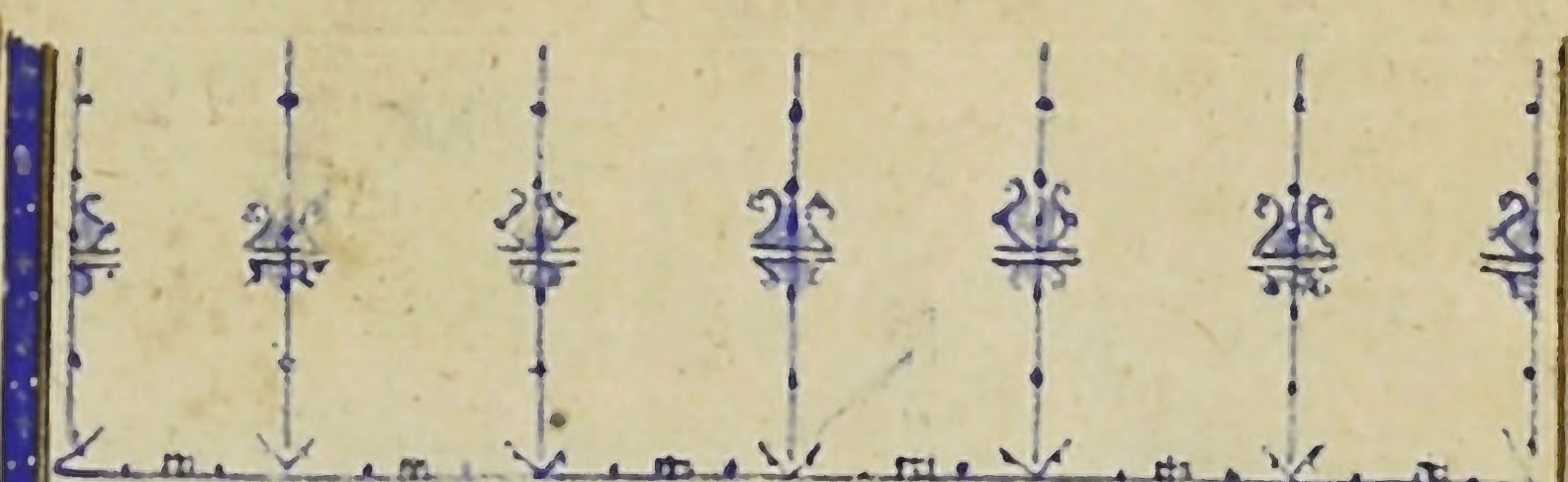
by Nizami

Famous Persian Poem

Saili Madhoun

۳ بحسب

2/5/20



توقع قبول روزیش باد	این نامه که خاتم کردنیست
کوارست و چون مار بکاشد	طعش نسیم تاوشای
بنیاد نه بلبست و پستی	سلطان سریر ملک میست
سازنده آدم از کف خاک	دارنده مفت کاخ افلاک
فیاض و جوادش	بنیاد کن چشم اهل پیش
نقشی صحنهای لاریب	نقاش نگارخانه غیب
تشریف از زمین بر دم	زینت کراسمان باخم

لطفش ز نه خجسته عید

بر کوشه چرخ میل خود را

او از پی ضبط پیش

او دوزبارهای خورشید

بر چس که یافت دولت دین

شد قوس فلک کمان حسام

او دوا با قباب شایسته

زویافته این عجزه خاک

او کرد بنای چه تن

بسته ز کمال قدرت از موی

او ساخته این همه عجایب

خلخال لباق عشرت بخشید

او دوا به بند وی زحل جا

از قوس و قزح کمان بدست

ابریشم عود و چک نمایی

سبحه و دیش ز عفت پر خون

لشکر کشتی و کشتی

وز خیل کو اکبش سپاهی

این بنیه صبح و صبح افلاک

بکشا و در و زمین روزن

بر منظر دین طاق ابروی

او کرده بنای این غریب

خاکستر چرخ را که بنمود	ز اینست ماه زنگ نبردود
این مشعل که بر فندوز	بی روغن و بی فتیله سوزد
در پست بر آن یکانه	بهنفته ز راه پنبه دانه
کرده صدق و سحاب راجعت	زان سرد و برادر زناخت
امواج ده بجار جود است	بخشده خلعت و جود است
سحاب و دهر میخ با کوه	گر سردی دی نه بپس اندو
با مفلس دشت در بر آن	بخشید درم نقش باران
هر طفل کب که خاک زارش	از دایه ابر شیر دادش
از مطنج او سپهر کردان	باشد بستی و نه نکدان
سیر از نقش سپاه موران	نخل کر مش پناه کوران
در باغ ز کرد و باش کل	افکند بساط بهر بسل

او داد بکل لطافت روی

مرغول بنفشه او دهن تاب

اونافه دهن باف آسود

عالم بوجود او سپت قایم

شیرازه او اگر نباشد

زان چرخ نمیرود ز کجایی

بر دامن کوه چید از آن سنگ

دندان ستاره زان نماید

او کار کشای بسته کاران

غنجواره مشت بی کس و کوی

علم همه پیش علم او جمل

او کرد دمان غنچه خوشبوی

رخسار سمن از و برد آب

در عین و عود او بخشید

او راست دوام او سپت دایم

اوراق فلک زمره شد

کشن پسته بختی شفق پای

تا آنکند برفتن آسنگ

کز کار کسان کره کشاید

امید همه امید واران

دل خوش کن قوم بی ره و روی

کار همه نزد کار او سهل

بنی دیده زدور در شب تار	بمید پی مور را بکمر
سر چیز ترا بدل سپید	زان پیش که گوینی او شنید
اوبی تم و زتمه جدا نه	باشد تمه جا و یسج جان
نه عقل بر دلبوی او راه	نه خضر خرد ز کارش آگاه
مایم و ندامت و تحیر	سر کشته وادی تنگ
در داکه باب پی نمودیم	لب تشنه درین سرا چه مردم
زین رو پوه نذاک پس جوانی	نگشاد دری ره یسج بانی
کس را بنود درین حرم راه	از حسرت روی آن صنم آه
این تخته نصیب هر کسی نیست	وین طرفه جیب هر کسی نیست
هر دیده نه لایق حجابش	هر سر نه موافق خیاش
دانم که نیم من سپیه کار	شاید شمه التفات دلدار

لطفش که ز هیچ کرد و بستم

در دامن عفو او سپت و بستم

مت از کرمش امید آنم

کافر سویی خود و دهرت آنم

مناجات باری تعالی

ای مهربان دلش کاران

وی چاره کار خام کاران

کذار چنین دل و زارم

از راه کرم برآر کارم

سیر شده مکن مرا ازین پیش

بنمای روی بجانب خویش

در وادی معصیت اسپرم

کذار که تشنه لب بمیرم

حجت زده ام ز کرده خویش

وز شرم تو سر فلک در پیش

لطفی بکن مرا از پیشم

محروم مکن ز لطف خویشم

چون آمده ام بعد از خوابی

نومید مکن مرا ای پنهانی

بردار ز مطر حرامم

کذار میان خون و خاکم

تاریک شبست و چاه در راه	از آفت چه لغو و با لاله
من پای بر سینه رخسار	وز مستی خویش گشته نزار
سر چند بد و کس نه کارم	از لطف تو لیک امید وارم
عصیان من از حد بر ناست	احسان تو زان بسی فزونست
در مزرع ما اگر چه غم نیست	ابر کرم تو مست غم نیست
رخس غصبت اگر چه تندست	در پیش سمند لطف کندست
کراتش قفس سوزناکت	چون ابر کرم بود چیاکت
لطف تو باغ دود کلخن	داود ز شراب چشم روشن
تاریک شب مرا اگر نوز	بخشی نبود ز کرم مت دور
یار بکمال عز و جاست	و آنکه بروند کان رمت
کز آب وضو کن آب رویم	از چشمه ابرشیت و شویم

از دانه سپهر ام عداوه

یار بسک زشت نفس راسا

از کوب اسگ در حشر کا

از شوری اسگ چشم نی آب

در چاه شقاوتم بدین روز

زان بد و الف که ست در راه

مار از خودی خود جدا کن

چون دست اجل شود کلوی که

سازد لکه قضا چو پستم

آن خانه که آمدش لحد نام

آن کن که نماید لب کور

وز دانه غله ام عفت ده

از آسوی چشم دلبران باز

بنمای بجانب خودم راه

خواهد مکی که نمایدش خواب

آه سحر مده از سپهر سوز

سازم رسن و برایم از چا

توفیق روستی تو راه ما کن

مویی کنی ز لطف نصیب

از راه کرم کبیر و ستم

روشن کنیش بنور اسلام

در دیده کو تر از لب حور

از شک لحد حصار دین ساز	کز شب رو معصیت رسم باز
چیزی که در آن رضا ندارد	بر ما توفیش روا ندارد
آن چیزی که باید در آموز	مکد از من مرا در آن روز
چیزی که رضای تو بر است	به بود همه کسان در است
روزی که شود بهار محشر	چون سپهره بر آرم از زمین
انعام میکنی مرا در آن دم	از ابر رسول تا پیشه غم

در تعریف ائمه اربعین گوید

ای در یتیم فخر سرمد	سر خلیل پیمبران محمد
ای خاتم انبیای مرسل	شد فتوی دین ز تو مجمل
ای قاضی شرع و مقتضی دین	تو قیاس تو خاتم النبیین
ای چشم و چراغ آسایش	مقصود تویی ز آفرینش

تایم بطفیل تست عالم

چون روزی آدم این مک شد

شاه قرشی نایب شمس خیل

آمد حرمت حیریم بطحا

مرخادم خوان تو سیف خلد

برد کمت ای رسول شرب

خضر آمده نینر سوی این

باغ ارم از نسیم کویت

از بوی خوش نسیم آن کویت

خورشید ز بهر دره آلتاج

یک کاه و بار سباحت ماه

وز نور تو شد مکر آدم

شایسته سجده ملک شد

زلفین مرد و لام و اللیل

فرش رست دم میحا

سرمه مدسین جبر نیلی

موسی بعضای خویش حباب

کز خاک درت بکی کن تر

خوشبو چون بفت زار موت

روح القدسیت خاصیت جو

بامهره سپیحه تو محتاج

کز کاه کشان باید او کاه

کردی پستونین هایت	شد رده سپر حق رودایت
ای بیل کلشن فصاحت	وی طوطی بشیه بلاغت
محرابی روی جانمازت	ماه نو آسمان رازت
از توفی فصاحت آموز	کار بلغا هم از توفیروز
ای دانه بامتان عاصی	لطف تو بشارت خلاصی
خواهی جو خلاص خاکساران	ازاد کنی چوپایان
شد لطف تو واسب العطاء	محتاج تو جمله غیر کمالات
صبحند پسران نوروز	کاذب پشیمان جهان خوروز
خورشید چو گشت عالم افروز	بنیشت چراغ صبح آفرینوز
کازاکه پیشه کند استار	سنگ اول و لعل از پیش داو
این خلعت خوش نمای اسلام	از سعی تو دید زیبای تمام

کای سرور کاینات چسبند

بر طارم آسمان قدم زن

زین شد بر بنی ثبات فایند

در مملکت قدم قدم نه

جشنید بنی ز جای خود چست

چهری کشید خوش خرامی

افلاک نور دو عرش مای

از رخ خیال تیرو تر

آن باد نهاد آمد از عرش

در کردن خود بی تهاضر

پرورده بینه بهشتش

یک لحظه بعشیاں در آمیز

در وادی لامکان قدم زن

رو آر ملک جاودا سینه

کمان پرده ستر از حشرم

بسم الله گفت بار کی حبت

چون روح روان بر او نایم

بادی که ز آتشش بود پای

بادی ز شمشیر صحر

یک چشم زدن بر وی این فرش

هوز از بر اش کرده آخر

از بهر رسول جان بهشتش

از چشمه کوثر آب خورده

از رشته جان سم و دمش لعل

یا لش بد باغ عطس جان داد

موشه بر شمش بر اندام

مرمره پشت آن کتاور

وندان کمرست و گوش از شمش

کاکلیت مر استخوان پایش

باریک میان کفل شده

طاوس دست و آدمی رویه

ریش ز زبرج منقش

از نقش و نگار خانه زین

زان آب ر حقیق ناب خورده

بر لعل ز ماه نوزده غسل

وز کیسوی حور عین نشان داد

زابر شمش خامش آمده خام

درست ز گوش حور دیگر

وز کو مر شب چراغ دو چشم

زان راه فلک نوشت رایش

جد کفاش حریر ساده

چون طوطی ناطقه سخن گوید

در وی همه نقشهای دلکش

کر دیده نگار خانه چین

بر پای رکاب طوقی از نو

از لعل مرصعش لجامی

آن به متوجه سفر شد

شاه عزمی فراز تازی

جبریل غلام حلقه در گوش

شاه زمی اشتیاق پیش خویش

آن باد سنا دوش پایی

آراست گشت آسمانها

بر اوج سپهر سپتاره

شد غصه آتشین گلستان

نه رفته منزل و نه شش

شاید بکند کردن خوش حور

زویا فقه آن لجام کای

بر پشت براق جلوده کشد

تازی ز نشاط کرده بازی

زین پوش براق بر سر دوش

زویا شنه بر جناح ابرش

چون برق جنده جبت از جا

نظاره کنان ز عرش جانها

شد روز فی از پیله نظار

کز بهر بنی شود شبستان

رخسار از ده زلفش

بشت عطار دوستم زن	خطی بغلامی محمد
ناید گرفت چنگ در دست	از جام می محمدی مست
شد بنده کمتر نشین خورشید	بگذشت ز تاج و تخت جیشید
بر جیس و ن خلوت خاص	از نغمه چنگ کشته رفاص
بهرام شیده خنجر کین	در شستن خضم سرور دین
مندوی زحل و دست پیش	آمد بسلام خواجہ خوش
ارواح پیران پسند	دادند سلام و صف کشید
اوسم بسلامشان دو تاشد	محراب سجود انبیا شد
یک لحظه براقش از روایه	طی کرد بساط آسمانی
بیرون شد ازین سراچه خکا	شد صدر نشین سدره آناه
زین کنبد نیل رنگ کردون	چون شاه دو کون رفت بیرون

جبریل و براق مردمانند

میکانیش و دیدار می

اسرافیلش جو با کف آورد

ز دوش محبت بارگاهش

زان بارگاهش که عشق است

وز عشق قدم نهاد بیرون

انگاه جمال کبریا دید

بشنید همه شنید بخت

خلاق پیفیدی و سیای

آن خواجہ مرد و کون برخت

حق نیز مراد او را کرد

ازین بی سائب رانند

او نیز بماند در راه از وی

فی الحال بسوی رف رف آورد

چون دید کمال عز و جاست

کمر سی ز کینه صند لیست

شد محترم بارگاه چون

آن چشم و چراغ جان خدای

و انگاه بیدید بخت

گفتا که بخواه هر چه خواست

وز دوست نجات امتان خواست

آن در که داشت هم دو کرد

کردید ز شاه پادشاهان	پروانه بخشش کنان
پرگشت شه دو کون شیر نو	پیدانه اثر سنور از رو
ره کرد بدین جهان فایه	بامو کب خیل جاودا سینه
طی کرد بکیم آن تنه را	آمد چو بمنزل خود آن ماه
در جامه خواب کر میش بود	آمد ز چنان سفر چنین زو
گشت آخره باوش ضم	کو آمد از آن سفر بکیم
آن خواجه چو هدیه بهر یاران	آورد از آن سفر هزاران
وز بھر چو پاکر و عایه	آورد بشارت خلاصه
زان شه همه پس خم چاه عام	اند ز خور خود گرفت انعام
باشد که بهاتنی غمناک	کی قطره رسد ز بحر آن پاک
یارب ز مناسیم حذره	در کوی شر یقیم کز دره

روزی که شود لحمت حم

زین نامه برون کنند نام

روزی که نیم حیات سرمد

یعنی که شفاعت محمد

فی المنقبت امیر المومنین علی علیه السلام

ای اوج پسر شرع را بد

یعنی که علی علیه السلام

شانشه کشور حقیقت

سلطان ممالک طریقت

ابن عم مصطفی مرسل

ادراک پین و عقل اول

فردوس کلی ز پوشتاش

عش آمده فرش آستاش

خاک قدش که بر که و مه

ز اب رخ قد پشیمان بود

اوراد ملائیکت ناش

آمد کسی ز خوان جودش

بحر کرمست و کان انصاف

سکیمت ز کوه حرم اوقاف

باین همه قدر سیت کوثر

یک قطره ز بحر جود حیدر

در چشمش دای او بود پس	تن پوشش بر مسکنان بکس
وز خراز تاب خورشید	نخل کرش سپاه جاوید
زویا قه تشنگان محشر	از جام تبار لال کوثر
پیغمبر دیش مقتدری کرد	خود لجم لحیش ندا کرد
بودند یکی علی و احمد	در دیده احوالان دو آمد
من بعد بنی امام رب حق	بر سپند شرع شاه مطلق
بر دین بنی علیست و ائمه	او کرد جهان ز کفر خائمه
تیغ دوزبان او که کین	میگفت جواب دشمن دین
چون خسرو دین شد آن کوثر	شد تخته چهارش جای
پیکان خدنگ آن کونام	کوکب شده بر سپهر اسلام
در معرکه روی تیغ حیدر	پشت صف لشکر پیر

خورشید که زیب طارم آمد

کعبه که سپه خاص و عام است

از نخل علی که جان شربت است

یک میوه حسن یکی حسین است

از یک صد فغان دو گوشه

بودند یکانه آن دو کانه

سند دو گوشواره عرش

خواهم که سخن شود تمام

ای آمده آن دوازده شاه

بر کوه دین دوازده درج

یارب که کنی خجسته نامم

جایش فلک چهارم آمد

از رکن چهارمین تمام است

فرخنده دو میوه بهشت

نشان دو جهان برب و زین است

طالع شده با هم آن دو اختر

کاورد زمانه در میان

الماده بدست این کفن فرش

در مدح دوازده امام

در سال بت دوازده ماه

بر صخره یقین دوازده برج

در دین دوازده امام

بخشی بهایتی نغمه ز کوش	یک جرعه نغمه تحوّل حیدر
کرد و چو زبان گفت و گویم	مداح سینه علی و آل اویم

در سبب نظم کتاب گوید

فرخنده شبی چو طره نور	در مسک نغمه بود کافور
بر کرد شفق سپاسی شب	همچون خطیاری و سرخی لب
شامی چو بهار زلف خرم	کردید سواد چشم عالم
آن شام شفق چو مرغ میده	زاغی که عنبر آفریده
چشم سپیه زمانه آتش	نورش ز کل سفید کوکب
آن شب بصفایه از شب قدر	بود آینه دلش مه بدر
غریب فلک بشک بری	فیاض ازل فیض بری
گشته در آسمان کشاده	اقبال نغمه آیت پناه

بخت از طریق دیدیم

توفیق رفیق و بخت یاور

کردید سپهر بر مرادم

گشته خردم عتیده آموز

آن شب بر او یافتم بار

از نور یقین سرشته ییغنی

سلطان محققان سپهر

شایسته دری بجای سر

فرزند رسول با شیخ نام

سجاده شرع در سواش

تبلیغ جو حلقه بر در اوست

بکشت و در سحر برویم

ایمنه طالع هم برابر

بخت از سر لطف کرد شادم

کردید عتیده ام طلا دوز

در روضه پاوشاه انوار

سید قاسم جهان سیغنی

بر مان مدقتان ابرار

آرایش ز نور محمد

داوده چو پدر روح اسلام

اماده بصدق زیر پایش

زان پسته کمر که چاکر است

مسواک مهر دل شده چوب	از بهر نبات آن لب خوب
در دولت او ازین کمن فرش	آوازه ذکر رفت تاوش
سالار قوافل شریعت	سر خیل مراحل حقیقت
داننده راز اسمائین	خواننده صفی امانین
سر حلقه حلقه ولایت	در راه ولایتش هدایت
آن شب که سدم ز روی اخلاص	وز روضه فیض بخش او خاص
جسم ز سر نیاز مندی	زبان مظفر لطف ارجمندی
در خدمت او چو دست بستم	داد از سر کرمت بدستم
دیدم جویدان صحیفه نو	نه نام نظامی و نه خپرو
در جی مشون ز در مکنون	کاین قصه لیلی است همچون
عنوان صحیفه نام من بود	وین باده نصیب جام من بود

کردید مرا یقین از آن پس

این فیض پسید از آسمانم

چون وحی ز عرش گشت نازل

این سحر حلال را سمانت

معجز بود این که شعرش نام

این طر فو فنون که شد زبانند

این عقد کمر که گشت سفت

از بغض و حسد کروه چا پد

میگفت یکی که این مه نو

گفت آن دگری که کرد بد نور

این عقد کمر از آن اوست

کان آن منت منت از کس

میخواست گذشت بر زبانه

جبریل صفایش بوده حامل

چون عرش بلندش از است

وز عالم غیب آمد الهام

تا دم نرند حاسد حی چپد

وین بخت دلفریب گفت

کردند تخیلات فاسد

کی نوز دهمد چو بد خمر و

اوست درین تجا مره مزدور

مولود کمر ز آب جو نیست

بعضی دگرش سگشت دادند	از کینه بان زبان گشت دند
این حقه زر چو کهر بود	آن دم که سگست قدرش افزود
بادام که معن آیدش نغز	سگش چو سگست بنشین
لیک آنکه خرد و رزمان بود	در وصف منش و صد زبان بود
شانشه ملک نظم جای	بر در که او دو صد نظای
او بود در آن زمانه مقصود	مقصود از آن میان او بود
این دریکانه را که پیغم	از اهل زمانه می خستم
در شهر بختش خریدار	وز خانه بزدش بازار
میسوخت نهان نهفته بمر	پر بود جهان ز بوی سبر
این لاله غدار غنیمت بوی	بنمود ز پرده عاقبت روی
مر جا که گذشت این سپاه	وین گفت و شنید عاشقان

بی منت نغمه کرد کوشش

محتاج کجا بود تجسیر

نه کاغذ سرخ و زر و زربش

مشاطه بغاره کوی را

در شهرات نامور شد

باد از خلل همیشه خالی

هر کس که شنید رفت سوش

نظمی که کند ز درد تاثیر

نی خط شده مایه زربش

رخسار عروس ماه سپاس

این تحفه که در جهان سمر شد

آن وصف خوش و بنای عالی

در تعریف سخن گوید

در راه سخن وری بن کام

زاخبار کهن روایت کن

در دین سخن و روان ستوین

کز وی همه معجزات پیدا است

ای خانه سحر پنج بخرام

واری دوزبان حکایت کن

ای خامه نه عاجر و زبوی نه

کویا قلم عصای موساست

معجز کند این تسلیم چو نبی

این خامه بخل و تدویر مریم

کلکم که بر میت خواهر

این خامه که میت در سیاه

مر لطفه رسد بر سپهر اکرام

هر سخن که خامه ام نماید

کونید ملائکشن بکیب

چرخ از پی دفع هرگز ندش

بکنم شعله پر در معاینه

کنج کرم که بنی حساب است

آسان نبی پستم آمد آن کنج

ز انکشت نبوت آید می

از مادر دهر زاده توام

روح الله نظم زاپست مادر

در بحر معانیت مایه

صدیونش معنویت در کام

احسن ز قدسیان براید

کز چشم بت خدا کند

سوز در ستارها سپند

خواهم که کنم گرفتار نی

در وی همه لؤلؤی خوشاب است

بر دم می کبریا سپه رنج

خوروم و نزار غوطه در خون

دارم در شاموار بسیار

این در که ز خوبیش به نیست

این ماه و سان که بس عجیب اند

وین سرو قدان که حبس بکنند

بودند پان دانه نار

نشیده نسیم بوی ایشان

در پرده غیب بوده مستور

نکفته ز باد غنجا شان

شفقت اگر چه بزم جانرا

زین هر کل سرخ رشک غایت

کامد کمری ز سنگ سپرون

در واکه نه بهمیش خریدار

شایسته کوش هر که نیست

بکران معانی غریب اند

پرورده جملهای منکرند

پنهان پس پرده های بسیار

جز خال ندیده روی ایشان

نیلو فرشان ز تاب خور دور

در باغ نیافه صبا شان

پروانه ندید نور شانرا

زان کل نه که عطر سرو غایت

شده زولی کس نذیره

مست این همه در زجر ادرک

این دعوی من نه از کز نیست

این خوان که بروغدای جا نیست

نرنگی که سپید از آسمانم

این مایه ام که جان شمس

نوباوه من مانع کس نیست

من عاریت کسان نشوم

وانی چه زود بودم

زن اشرفست بر چنانم

این کنج که آشکارم

آلایش دست کس نذیره

از تحت سفتن کسان پاک

وین معرکه هم نه جای لافست

از مایه های آسمانست

من نیست ز این آن رسام

بروی همه میوه بهشت

این روشنی از چراغ کس نیست

پس مانده این آن نوشم

کز بچو خودست عاریت خوا

کز مال کسان بود جوانم

بود این حق منشا کردم

صاحب کرم انجان نباید

کوره زند و کرم نباید

این نامه که گشته است نایب

دیدنی نظری اگر نظامی

میگشت مرا بجان هوا خوا

میگفت مرا بار بار که الله

در نصیحت آن سرکودک فراج کوید

ای سر فروزن شدی ز نقتا

از مرک چه نمیکنی یار

بگذر خیال خود و سالی

از مرک دمی مباش خالی

بر کمر شاه جبهان دل

وز خواشش نفس شوم بجل

کر مرغ دلت نمی شود رام

باد آنه سپهر آر در دام

بوسی لب و لب آن چون چور

فارغ ز لب درین کور

بگذر خیال باد و هواست

کار دمی سرخ روی است

کرد آب کناه باشد آن جام

کش شاغیر باوه کرد و نام

زین قلزم شرف پر مامت	گشتی تو چون هست سلامت
آن بادیه ناب سازگارست	کز روی نه کنه و نه خارست
دانی که چه قاصدیت دلکش	قامت که گشودنش خوش
برتاب زاب روی تیان روی	محراب خوش برو میت دلجوی
خواهی خط دلکش معبده	خط خوش مصحف است بکبر
شدموی سپیه سفید از آنست	کز تار کفن دهنش است
چیزی ز شبست نمانده بر جا	صبح اجل تو گشت پیدا
زین در که سنگ پست عالم	تاز و در برون روی شدی خم
چو گشت دو تابه و هفت	زود از نظرت شود هفت
دیوار اگر بود فلک سایه	چون گشت نمون در آید از پای
مر خنه که افتد بدندان	را میست کران بون و دجان

و ندان ز دهن کند جدا می

شد گوش کران ز بهر آفت

از چشم تو زان سبب رود نور

پیری بود دوست زار علت

که سر شو ز پیر حاصل

در گشتن بر پیمایش چالاک

باید که قد کان نهادت

جای تو چو عاقبت بود کور

جایی اگر ت بود سوا می

از تو سخنی که می خفتم

اینست خلاصه حکایت

تا ترک کنی زلقمه خاسته

کز بد شنوی ده امانت

کز دیدن بترکند دور

علت چه که صد هزار دولت

کو نیک که سست نقل باطل

کمشای دمان مکر مسواک

هر لحظه دست در کوع باید

کو خانه و جابباش معمور

چون جایی نمانست جای

بشنو که تمام تا بگفتم

کو تا که مکر رواست

گفتم سخنی و گرتو دایه

من با تو ز روی مهربانی

آغاز داستان

در قصه چنین کند روایت

گویند این کنن حکایت

در دین خسرو دوران نامی

کز ملک عرب خجسته نامی

شایسته تخت و تاجداریه

دارنده سودج و عماریه

عالی نسب و قوی حسب بود

مشهور قبایل عرب بود

بودن همه چیز غیرش رزید

هم صاحب جاه و هم خردمند

زین واسطه متصل المنداشت

از بنی خلفی مدام غم داشت

میکرد شکوفه و نم لبست

نخلش بهوای میوه پوست

بطن صدف و نمی شدی در

از قطره ابر او شدی پر

میجست ز کرد کار و نرزد

پوستان ز بهر نسل و پویند

بودش غرض اینکه در زمانه

زاکمکن که ماند یاد کار می

فرزند خوشیت اگر خلف زاد

فرزند خلف دهد مراد

طفلی که نکو نباشد شخوی

کو دک که بخوی بد برای

فرزند تو گرفتار دین باک

فرزند نیم طبع بد کیش

رنجور مباحش بهر فرزند

شاید که سر کس آنچه بایست

مرکب سوس که آن نهانست

نمایش نشود کم از میانه

ناید پس مرک در ساری

وزنا خلفی بود تلف باد

بنود چو خلف دهد بیاد

آن به که پدر نه بیندش روی

باید که ز مادرش تراید

نام و نسب تراکت خاک

رنج بد پرست و محنت خویش

می باش هر چه سست خرسند

داوند بصورتی که شایست

بهود چون بگری در انست

تحقیق بدان که آن شایسته	هر از ویت که بر نیاید
در بستن آن غرض کم است	اولیک میان نیست
آخر بطریقت که شایسته	میجست و نیافت آنچه بایسته
رو از طلبش جویر بختا نیست	هر چه طلب کنی بایسته
مقصود خود از خدای در خواست	صیچی به و صد نیاز برخواست
در شد ز قضا چه در صدی بخت	کش ابرم را قطره بخت
اگر نه کسی که حال او چیست	آن مغرور و نوبت من نیست
بود آن سپری چو افتا نیست	آن مکه که نمود بی حاشا نیست
آلوده چو برک لاله در خون	آمد چو گل اوز و پوست بیرون
انگاه سریر پریشان است	بامسک و کلاب دایه است
از شیره جان شید شیرش	پچید چو مسک بر شیرش

ز انکشت ستر شید کاش

چون دید رخ کنویش

بکشد و در خنجرین خویش

هر کج که آشکار می کرد

وایه بجز زری تمامش

آن طفل همکیر سیت وایم

اورانه زبان که راز گوید

اگر نه کسی هم از ضمیرش

در مانده او شده کس و گوید

یک روز پری رخسار روشن

حیران رخ کنوی او شد

قیس سزای خست و نامش

استود و کز حسبت و جویش

آورد برون دایان خویش

در راه سپهر نار می کرد

پرورده بصد سزار کاش

با دایه نمی شدی ملایم

حال دل خویش باز گوید

کز دهر چه کشته دل پذیرش

پچاره همه ز چاره او می

چو کرد ز کرب کست خاموش

تسکین دهن بوی او شد

چون آن صنم ز دوش بنهاد	آن گریه که داشت آمدش یابد
خزید چوباز بر گرفتش	از شوق روان بر گرفتش
زان طره صنم جدا نمیشد	بامادرش شناسانمیشد
می بود اگر می بایست	آن طفل نمیکشید آبی
بودی برخ کنوی او شاد	وز خواب خورش ناید یابد
بامادر خود نمی شدی ام	بیچاره و می نداشت آرام
کر صوت خوشش گوش رفتی	آن طفل و می زنبوس رفتی
طفلان همه نی سوار باوی	او برده سوی دمان خودی
منوچهر چو بدید طالعش سر	بنوشت که ماه ششتری سپهر
شاید سبجس روزکاری	دیوانه شود ز مهر ماری
در عشق بی فایانه کرد	رسواش ز زمانه کرد

وینم که ز اهل حال باشد

اشفته پدر مهر و روش

میکرد بزرگان پسر را

روزی که بدو رسید سالش

میخواست پدر بجا مرآینه

از سر حد کوفه تا به بند

آورد و موالی عرب را

با ده طلبید و جام درو

بر خاست نوای حنک و برط

فی بهر نوای روح پرور

بهروف مطربان محفل

نما به اهل قال باشد

آما ده کن سر آرزویش

میداشت عزیز آن کمر را

شده ماه چهارده جمالش

سنت کندش چنانکه دایه

مردم بقیه با فوسا

بنشانند امایه طرب را

انگاه صلاهی عام در داد

که مرغ کباب کشت و که بط

کردید دمان زیارتی تا پسر

مه پوشش و زمره شد حلال

در گوش گرفت و نعر بشنود	سر نغمه خوش که جگت بنود
سکر وید و مغنیان چو پیل	ساده سپران سگفت چون کل
لب برب و لبران سپاد	جام می ارغوان بنه
بر نغمه چنگ پای کویان	بر خواسته بهر رقص خوابان
فارغ رخسار محبت هم	از ایل طرب نشسته پیغم
آورده ز ریش محبت بار	از بهر باب میر بازار
کردید ز باد و مجلس افروز	آن سپید عامری چهل روز
خوش بود بباد نسل و پیوند	میگردن ساط بهر فرزند
انگاه بکبتش فرستاد	بر رسم ملوک پشنتش داد
هم در س شدند و ختری چند	با آن سپران ماه مانند
رفتند با و بسوی مکتب	جمعی سپران سپیم غنیمت

زان سروقدان نارستان

زان غنچه زمان شوخ طنان

پس نادره و خست لطیفی

دریای حیات و کان آنرم

خورشید نیافت سایه اش

وایم کل عارضش ز پای که

می برد رخسار و خور آب

یمنی بی همه سخن عذاری

باروی کل و بموی سنبلی

شرین حرکات و فتنه اکینز

چشمی و سوزناز با او

شد باغ بهشت آن بستان

سکر ویدیکی بختیس همراز

خلوت که انس را حریفی

کوای که سرشته اند از شرم

مه تر نیافت پایه اش

در زیر عرق ز شرمناکی

ز و پنجه آفتاب در تاب

عین و سنی سخن کداری

خندان همیشه ز سنبلی و کل

از خنده سکرین شکر ریز

صد گونه کرشمه اش در بارو

از شکر لب شکر تاستی نه

بادام دو چشم آن سخن

از مرد دو مال ابروان نام

رنگ سخن آمدش بروشت

نه ناخن آن کنار عین

رخساره و لعلش آینه

شد خال که زوزنیل درو

زان بای که در کنار بسته

آن دلبر شوخ چشم میا

از معجزه موی آن دلفروز

آن گلشن حسن را یکبار

وز سبیل زلف بوستانی نه

کردیده نهال ناز را بر

وز سیمه دو برک سبز بادام

چون غنچه زنبق سحرانگشت

چون برک شقایق بحین

چاه نقش از آن جانی

نیلو فر مانع عارض او

سرویت ز لاله زار بسته

آراسته از برند و دیا

در عالم دلبری شب و روز

شد قیس نقد جان حسد

پیدا چو رستخویش ویش

عشق آمد و در دوسینه جا کرد

داوند دل آن دیار با هم

در خانه صبر آتش افروز

گشتند ز جام عاشقیت

این دیده در و لال ماند

او نیز نغمه آه می کرد

هر دم بیانه ز کتب

با هم در حرف راز گفتی

باز آمدی و بهم شستی

کردند سوس که می بردار

او نیز مهر دل خردیش

خود را بدو یار آشنا کرد

کردند بنای عشق محکم

شد حسرت من نام و ننگ بنام

داوند عنان عقل از دست

در حسرت آن جمال ماند

در دیده در و نگاه می کرد

ز قی بر آن دو سر غم غنیمت

حال دل خویش باز گفتی

وز گفت و شنید لب نیست

در هم کردند آتش کار را

وان را از نشان سحر کرد

زان قصه کسی خبر نکرد

از گفت و شنید لب بستند

و نگاه بیکدیگر داشتند

از روی بهانه آن دو محرم

گفتند بر سر شرط با هم

نخستین مردمان تیره

پس از آنکه پیوسته

در دوش و پشته می نشستند

و از گفت و شنید می پرهیزند

گشتند ز مهر آن دو دلدار

حیران جمال سیم کیار

کردند دو موش کاینه

نظاره بر آن بستان



فصل در وصف

قیس از غم دل ببا

بآن انفس که بود میس

نقطه نشاخت آن دلکار

از قامت و زلف آن دلارام

دست گرفت آن دل افکار

از روی که جدا شدی سبکبار

زرقی بهانه از پیش او

دیش می بآن بهانه

مرحطه ز اشتیاق رویش

آن شیفته بر خلاف طفلان

با دس کش نبود میس

آن قیس شکسته دل مکتب

بود آن قد و لرزای میس

جز خال سیاه عارض باد

بر صفحه دل نوشت الفلام

لوحی طبعی تیق لوح و لدا

میکرد بدل بلوح آن ماه

کین تخته نشت زان من کو

زرقی پس از آن بسوی خانه

زرقی بهانه بکوشش

میرفت بهر باد بستان

بودی غرض وصال یلی

زرقی چو بجان جانب شب

در راه بکو و کان همسرا و

طغان بطریق و لنواری

میش نشدی بازی پس

زان واقعه چون گذشت سالی

گشتند ز عشق آن دو غمخوار

آن کو هر راز سفت کردید

آن سر نهان علامتی شد

از ترس زبان عیب گویان

نظاره هم نه فاش کردی

کردی بهر احمق کای

ایشان غم دل کس نکفتند

افسانه عشق با و میسرا و

کردی چو با و نشاط و بازی

بودش سر عشق بازی و بس

شد روز وصال راز وایلی

یکیک همه کو و کان خبر دار

و آن ماه نهان نهفت کردید

و ز بهر دوشن ملامتی شد

بودند نهان وصال جوایان

یکایه صفت معاش کردی

و زمین بکیر کاهی می

بهر خود و ازین و آن نهفتند

میداد بران سخن کو است

می برد به طرف صبا بوی

ضعف بدنش بود شایسته

از دیده شود چه سان نهفت

آتش توان به چینه پوشید

لیکاد و فغان صبحگاه

از کاشن عشق آن دود بوی

اکس که مریض شد نهان

آتش که ملال شد گرفت

پنهان نتوان عشق پوشید

آگاه شدن مادر لیلی از عاشقی مجنون بالیلی

بما در آن صبح گفتند

ز دوست و درید جامه بر تن

مغز بدید و موی بر تن

کردید روان جوتیره پیلی

رخساره باب دیدگان تر

آن کو سر را زرا که نقد

بشنید چو این حکایت آن زن

بگرفت ز قفس و روی کند

انگاه بگریه سوی پیلی

ببشت بقر پیش دختر

گفتن که شنیدم از فلانی

وین رسم که تو تیر لیراوی

ای مادر من زواست اینها

باید بیاوشد مگویش

باید گفت زن نکوروی

سوزن نظرت کند بکن شتم

گیرم بودت مزار عاشق

نامو پس مرا بیا دواوی

کردی لعبت میان مردم

زین پن نشین خانه خوش

بر بند ز خواندن شب بلب

کاشفته توشن جواسین

از زده خشم تراوی

وز بچو توپی نراسپت اینها

حتی که ز زلف رخ بپوش

چون محبت خویش چن ابروی

میلش کش شسته چشم

معتو شدن ز توجه لایق

در سرش عیب فداوی

ناموس من را بیا دواوی

بدنام کن مرا ازین پیش

زین پیش مرو و در کعب

کرم بدرت بریزد ت خون	کرم پای نهی ز خانه بیرون
خوش آنکه نرود او ز مادر	باشد تمهنگ و عار دختر
بنی سنگ بریزد شک بادا	ورزاد بنام و شک بادا
جز و پسی دگر چه بیند	دختر که باین و آن نشیند
از سفتن او کی آیدش باک	کومر که قد بدست حاک
چند آنکه نکرده کس با دوست	کلا شرف و لطافتی ست
از دست بکنند بکوش	انگس که گرفت و کرد بوش
چون پاره بونی خسریش	آن سبک که ست طعم فندش
وز چادر و موزه کن فراموش	بنشین بجا و شرم خانوش
ساز از مره چشم بند دیگر	از بستن چشم بند بگذر
چشمیست پی نظاره گوید	مر چشمه چشم بند بر روی

رخساره چو شاهان میارای

سرخی سفید هکت حجب است

نیلی میکنی زو سیه ابروی

در خانه نشین که آیدت جفت

هر بر نرفی ز نیج روزن

خواهی ز درچه بگری پس

یابی چو شیب این سخن را

زان گفت و شنید ما بیاشت

کای بابوی و مر عشق کو چیت

این عشق کلست در بهاران

یا عشق ز جنس خور و نه است

از خانه و کمر برون منه پای

صبح و شوق سپهر عیب است

کان نیل بد اخترست برو

تا دختر خانه ات توان گفت

کان سز نش است بر سر زن

در آینه پن که کمیت در پس

بس دور گرفت خوشتن را

ز کم ز کم باد و شگفت

مغشوقه که ام و عاشقست

یا نام و معیت در دیاران

از بهر خند این کجور است

مگر نشینده ام من این نام	لفظ نیست که نیست در جهان عام
سکویی بخنان که من ندانم	تا وقت جواب آن بس نام
خواهی که دل مرا بکنج خون	با من هر منزل داری اکنون
مادر جویدید جد لیلی	فی الحال شدش از آن پسلی
خاموش شد و فدا و شک	شد حرف یقین ز خاطر حک
لیکن ز برای احتیاطش	در بست بر او در نش طش
در خانه نشاند بعد از انش	نمود و در کربان و انش
آن نور زوید ماجداش	عاشق براق مبتلاش
لیلی چو شد از کار خود دور	از محنت بگریخت رنجور
نه پاکه رود بسوی یارش	بی یار نه صبر و نه قرارش
رازی نه که با کسی توان گفت	دری نه که بر ملا توان گفت

چون کرد فلک زیار من و من

بر چهره اگر چه ز غفران کاشت

از ترس نهفته می شید آه

شد زار و زار از غم میاید

شبا که زو ستم و طعن رستی

با خاطر جمع آن جگر سوز

از آب و چشم آن بمن بر

میکرد بهانه آن شکر لب

کردی چو ز سحر گریه نبی

آن مهر سه شته و فادای

میگفت گرفت در دلم

میخواستی بحسرت زرد گردش

لیکن طبایخه پسر خمداشت

تا کس نشود ز کارش آگاه

خود را بجهت نه کرد بهای

در گوشه خانه نشستی

از حسرت می گریست تا روز

می بود صبح جابه اش تر

کین جابه تر از عرق شده شب

میگفت که مرگم آمد

میخواست که گریه از غم یاید

انکه بهانه نامه میکرد

کردی خویشان ز حُب سب	گفتی که مرا گزید عشق سب
تا روز فرقت آن پری زاد	میکرد آن بهانه فریاد
در لحظه بهانه دگر ساخت	رخساره باب دیده ترست
چون دامن وصل داد از دست	در زاویه فریاد نشست
با محنت بجزایر می خست	ناچار بر روزگار می خست

دور افتادن مجنون از لیلی

چون پندیده شد ز لیلی	با سبکپوش ماند میله
میرفت بکلب آن جگر سوز	برای وصال یار هر روز
وصلش چون شبنمی میسیر	میرد ز فراق بر زمین بر
چون بامیان بگریه زار	میکفت ز درد آن دل افکار
کای لاله عذار پیغم غیب	ما تم که هکشت بی تو کتب

طفالان که سبق کنند بنیاد

از دوریت ای کار و لجه

گشته الف از غم تو مو

بی غنچه آن دمان چون سیم

از دال کی کجاست جوید

سین از غمت ای کار خندان

در عشق تو خالهای مشکین

ببخواب بمانده صا و از غم

در بحر تو نون چون قطره بنه

چندین بامید وصل و لدا

میگفت بگریه آه ای

از بحر تو برکشند فریاد

مانده ورق سبق سیه روی

میلس نشو و بهیج سوی

دلک بمانده غنچه سیم

خمش ز خاکمات جوید

انگشت الف کرد بدندان

شد قطره اشک بر رخسین

چشمش ز سپیده بی تو بر غم

وانعی که سیاه پیش نیست

میرفت بکبت آن دل افکار

از دور و فراق وای می

اللہ اللہ چہ چارہ سازم

دیدم کی فلک بمن چاکر د

در داکہ فراق شد غم غم

بی تو دگر مماند طاقت

ای شمع شبی بر پس سوزم

بی تو من دلکار دلریش

در دغ غم سحر اگر بود آن

ای جان چه بود زین بر آید

عمری کہ چین بود و حرامست

ای کاش کہ مادرم نژادے

من لذت زندگیکے ندانم

با بخت سپہ چہ چیلہ بازم

وز تہجو تو ہی مرا جد اگر د

سیلی خور باد شد پیرا غم

جانم لب آمد از فراغت

بگر کہ چہ میر و دبر و زم

راضی شدہ ام کشین خوش

وای من در دمند پکین

وی عمر خوشست اگر سر آید

مرگیت کہ زندگیش نہاست

ورزا و اجل باید دادے

مرک دگر ست سز نام

می بود ز حیرت راید لبت شک

سکیر روز بهانه بر آنکسخت

تغییر لباس کرد و محسنون

پوشید و چشم را که کورم

میکرد ز هر طرف که آید

در یوزه کمان پید ناگاه

کورانه عصاره در آمد

غلطید در و نه مغایر که

یابی چو نگاه کرد از دور

بامادر خویش گفت اندم

گیرم ثواب دست آن کور

بایسته زمان ز دست دل شک

وز شیوه نام و ننگ بگرخت

آمد ز طریق خوشن سرون

در مانده ام و غریب و عورم

میکفت حدیث بی نواسته

نالان بد حشریم آن ماه

لغزید بقصد و در سپر آمد

افتاد بروی خاک خایه که

واست یقین که کمیت آن کور

کان نابینا فتا و محکم

کافتاده میسر و در زور

زان پس سوی درنمایش راه	کورست وز در نباشد آگاه
پیلی سوی آن فاده شدیند	دستش گرفت و گفت برخیز
بگرفت چو آن فاده را دست	بایار قدیم عهد نوشت
زان پس سوی در نمودارش	گشت از سر مهر عذر خواش
مجنون بهانه دید و صلی	آن فکر که کرد داشت صلی
روزی دگر آن بهانه پرداز	کرد از سر نو بهانه آغاز
بنمود بصورت که ایان	در زنده نهان جوی نوایان
میکرد طلب ز سر سرایه	در دست که و چوبی نوایه
نزدیک و شاق با یطین	در ویش لب بد کرد آواز
یادوست که اچو گفت برد	آواز شناخت آن بمنبر
گفت آنکه بدست خود کند سیر	به زانکه ز بهر او دهم غیر

آمد بهانه آن صنم پیش

بنی و ستم رقیب آن دو محرم

آمد شد او چو کشت بسیار

می بود جدا ز سنگ یاران

اندر پی او فاد و پوست

پیدا چو شدی ز پیش و از پس

از حد چو گذشت بجز مایهش

دیوانه عشق شد بیکبار

کشتی سیر و پا بر سینه پوست

در کوچه جان ز سنگ ایشان

با او همه پس زبان گشادند

تا صدقه دهد بدست درویش

کردند و می نظاره چشم

کشیدند مخالفان خست و دل

یگانه گویان سر شک باران

طفلان قبیله سنگ در دست

کشتی سخنان طعن بیست کس

از دست برفت اختیارش

رسوای محک کشت و باز آ

کشتی پریان چو مردم مست

در خانه بجان زنده خویشان

مجنون لغزش و گمراهی

آگاه شدن پدر محسنون از عاشقی او بایلی

انشا که این صحیفه در	بر لوح باین مسم چنین کرد
کان پسر ز در بر کشیده	از حال پدر چو گشت آگاه
در جان فکار آن مشوش	مهر پدری بکشت آتش
در پای پسر اگر خلد خا	در جان پدر می کند کاه
اکس که پدر بنوده بچند	آکه بنود ز مهر فرزند
فرزند اگر چه عیب ناکست	در چشم پدر ز عیب پاکست
آن بر چو یافت آن خبر را	پرسید ازین و آن پسر را
شخصیش بدید و گفت با او	کان شیفته حال می رود
قصرست خراب در فلان	وی روز بگردان می گشت
آن سوخته حیزین مظلوم	رو کرد بسوی آن بر و بوم

میکشت بگرد آن در و دشت

یکدم چو در آن خرابه کردید

افکنده سری بگردش

پرمره سنالش از بت غم

مسکین نه کسی و رانه گوئی

جز داغ بنو دیار و لسوز

کس حیره نشیت از غبارش

دیوانه شده نه سر نه سامان

ژولیده سرش ز موی سیاه

دانی که بود هم زبانش

چون کردید در نطفه

ناگاه در آن خرابه بگذشت

در گوشه آن خرابه ایستاد

پیر این چاک و سینه ریش

چون شاخ کبیا سال می غم

جز اسکند داشت آب رو پی

کز عشق کز قوت دستش از زود

خواب و چشم اسبکبارش

چید ز قبا و جبه و امان

وز کثرت موقعا و مستار

آتش که زبانه زد ز جانش

ز دغره و کرد جامه پاره

کای جان پدر ترا چه حاجت

این واقع خواب یا خیاست

ای سوخته این چه درد منست

وی دلشده این چه مسمومت

سودارده اینچنین چراست

بمجنون کدام دل باست

بر دل زغم که داغ دارست

سودای که در دماغ داری

دشمن تاین تبت که یارست

غیا بجه که ساز کارست

از کام تو تلخی سیه غم عم

سبب دقن که مسکیند کم

آن عطر نبشته از چه مانع است

کز بهر علاج این دماغ است

ایاز چه آتش است سورت

یارب که مباد کس برورت

مجنون سخن زبان چو کبکباد

غیر از لیس نایدش باد

سوی پدرش نظر خواندخت

از رعایت بخودش نشانت

کنش چه یکه و از کجایی

کاید ز تو بوی آشنایست

گفتش در توام من زار

گفتش محبت نون بگوید چست

نامد ز منی که عشق دادش

چون دید پر که حال او چست

دستش گرفت و گفت بخیر

مجنون چو پیش نام لیلی

گفت ای خضر هیچ کردار

یار که خطاست یا صوابست

این مرده وصل از آن بانست

قول تو که موجب شکیب است

بودار چه پیشش این بهانه

وز در دتور و زو شب در زار

غیر از لیلی کس دیگر گسیت

نماد و نه پدر بی دوش

او نیز ز در زار بگریست

میتواند مانی بیست

زان نام نگویشتن پسلی

این مرده که میدی ز ولدا

در بیدارست یا بخواب است

کر طالع خویشم این گمانست

که نیست بخواب این فریب است

لیکن با میدش در روانه

ناخوش بود آن عروس در بر

کونا ز کند بچسپن مادر

قی سم ز شراب ناب زاید

خوردن بشربابیش نشاید

کنعان که شود ز موج نابود

از گشتی نوح نیستش سود

کیرم پدر تو مست فاضل

از فضل پدر ترا چه حاصل

ای جان و جان تو خرد سالی

از تجسربه زمانه خالی

ای کودک سپاده لوح پیل

از مکر زبان مباحش غافل

کس محروم و فازن بخوید

کز شوره زمین بمن نروید

آن کریمه زن بک شومر

باشد ز فراق شوی دیگر

آن سپیم ربت که مست چون

دیولیت که چون پری زنده

یا قوت لبش نه قوت جانت

اسکت چو عقیق ناب از است

کشتون نه سبیل بمن بایست

هر تاروی از ورگی ز سودا

چشم پشیم بای جابست

داو پی قصد قتل اجاب

دل رانه که برویش مراد است

ای جان بد پر نه وقت اینهاست

عشق سبقت بود موافق

خواهی قد و لبران چو کاسه

میت چو شو و زلف مشکین

چشم خوشن اگر بود مراد است

خواهی چو پیمان تنگ دلبه

من دو چشم ای بد پر نه دشمن

یلمی طلبی ز سپر برون آ

روز تو چنین سیاه از است

تیغ مرده را بر نه چشم آب

سندوی سیاه کج نهاد است

کمی از تو مناسب اینهاست

کین عشق ز کوه کانت لایق

در نقش الف بکن کاسه

در زلف سیاه لام می بین

آن چشم پس است چشم صا

بنود دنی زینم خوشتر

بشو تو نصیحت بد من

خود را و مراد کرمی را

مستی ز غم کسی تو دلشک	کرد و پستی تو آیدش تنک
در بپتن او تو آشک ریزان	اواز تو چو آشک تو کریزان
بی او تو خراب در شراب	او باد کران بی غ و لاله
او خفته فراز نطع کلکون	در وقت او تو خفته در خون
بر کیر دل از سوای سبیل	کورا بتو نیست هیچ سبیل
اکس که نخواهد ت کمش کیر	انگاه که مرد ما تش کیر
برگشت کرا از تو یار غم نیست	تو شاد برزی که یار کم نیست
من قوم و قبیلہ نیر دارم	خویشان چیلہ نیر دارم
در حسن بود فسانہ مرکب	در جلوه گری چکانہ مرکب
نه اسناد دل تو بهر که باید	گویم که بخد مت تو آید

جواب گفتن محسنون مدیرا

مجنون بجواب آن فرستد

کای باخود نکو شایل

شایان سک استانه تو

ای قوم و قبیله ات بعالم

قوت زده بر رخ زمانه

شور عربی خوش زبانه

دانی که من پستم رسیده

این شیفگی بدست منست

رسوایی خویش کس نخواهد

خواهی ز فراق او نالم

بازار دل مرا از کوشش

از درج دهنش اندک و سر

درگاه تو قبله قبایل

محتاج بحیث و خانه تو

فرخنده ترین نسل آدم

حال سپیه از سیاه دانه

رنگ عجبی بگفته دایه

با خود نذریدم این جریده

کس دشمن جان خوشتر نیست

بنی محنت و رنج تن گناه

بر خیز و بر آرش از خیالم

تا من نروم بحبت جوشش

دری که تن مرا بضیب است

زخمی که رسد ز مار کیسوی

در دهر حشر باری تمام

خجالت زده ام بد پر کارم

یکسر سخنانت ای خردمند

کز از سخت برون روم به

ورق و قول ترا بجان کنم جای

چون نیست بدست اختیارم

آن به که نصیحت کنم نکویی

آن دیده که آمد از ازل کور

پندم چه و سی چه جای نیست

دفعش نه ز خفه طبیب است

نشان بفسون تدارک او

از صندل سوخته کی شود کم

وز کرده خوش شرمسارم

دانم که بود نصیحت و پند

در پیش خدای میثوم رو

دل منیت بدست چون کنم و

بگذارم مرا پدر بکارم

دست از من و کار من بسوز

از یاری سرمه کی دهد نور

پند تو مرا نشود و مندست

در پینه مرا هزار دوزخ

از محنت و هجر پشیمانم

که بهیبت مرا ز در و در دل

کم خور غم این دو چشم پر غم

چون نیست دو اید پیر این دو

بگذار مرا که زار میرم

یاری که بکسیر استینم

که سر بنهم ز در و دناش

از پای سکش نشان که پنم

بی دروغش مباد جانم

که بایل شستن است رایش

خود کوی که چون نسوزم آوخ

بیارم و زار چون سالم

برداشتن بسیت مشکل

در بانشو و بخوردی نه کم

زین پیش کو بآسن پد

اندر سر کوی یار میرم

به از سک کوی او نه پنم

خشت در اوست کرد باش

کل کویم و خواهمش که پنم

او ماند اگر چه من سالم

جان من و صد چو من فدایش

سر کورزش در پیغ باشد

شکلی که رسد زیار بر سر

جان بجز نثار یار باید

آن لحظه بود چشم کارم

بادست از آن مرا تب میل

لیکفت حدیث عشق مجنون

بنی واسطه زرد شد پیش

مجنون جوهر و تاب افتاد

سنگ نقش نشین بر پر که غم نیست

فضاد بدست یار ز دوش

انجامتالم است یارم

شائسته طشت و تنیغ باشد

خوشت تر بود از نزار مهر

بنی یار حبس چو کار آید

کوباز شود بروی یارم

کوجامه در دژ بر لیلی

در پیش در پر و دیده پر خون

خون گشت روان ز استغش

آن سر در اضطراب افتاد

این راحت جان بود الم نیست

بر دست من آمد آن منیدش

اینجا من ازین الم و کلام

نزد من و او من و تو یی نیست

و مذنب عاشقان و یی نیست

نه اولیست من نه محبسون

سکین تن شده ایم مرد و اکنون

این گفت و گرفت راه و او

چون بی وطنان ز نامرادی

کریان کریان ز حالت وجد

آن شیشه رفت جانب نجد

پیش در پیش نه آن عیان بود

معلوم حق کردا پنهان بود

پنجودی کردن مجنون از فراق لیلی

پچاره و نامراد و دلشک

زین گونه فشاندا شک کلنگ

کان پیش و مرا حل حجر

وان نامور ممالک زجر

یعنی مجنون دل رسیده

وزد نه محب نه جفا ندیده

رخساره کبود و سر سگسته

تن گشته بر سینه سینه پسته

یکشت ز بجر مار مجنون

پراسن چاک و چشم زخون

کردید که بودی عذارش	رو مال که بود زخم مایش
از سوز دروین زوانش	در غم من بنگ و نام آتش
بر سینه که از فراق زدنگ	از آن سنگ شکست شیشه سنگ
از آب و چشم عاشقست	میشست ز کار خوشین مست
میگفت که آه لبم آه	از بحر رخ تو وای و یلاه
باشد دل تو ز سنگ و آهن	وی سوخته بهر آتش من
تیغ مرده ات ز سنگ دل تیز	زان غمزه کافر تو خوریز
شها که ز درد دل منجفت	میکرد فغان و زار میگفت
کردی فلک را زین زبونم	تجیل مرا پس کنی بخونم
انکار که مرده ام پزار می	بر جان فلک را من چه دار می
کس با چو منی مرا پستیند	از گشتن چون منی چه پستیند

از ناله و لعل کار محزون

بودی شب و روز در بهاران

آن برق سیه زدی زبانه

ز افغان شبش مه جانتان

خورشید ز اشک و آه اوم

در باخته نقد عقل و دین را

نگرفته در وضیعت کس

نه پر نقش دست یکدم

مسکین بدش دوان زهر سو

وانای زمانه بود پیریه

محموری جام عشق دیده

سیرشته و بقیه ارگردون

ابر از غم او شرک باران

میسوخت بر و دل زمانه

شد ز در بس که ماند نچو آب

میکشت در آب و آتش از غم

اشناخته ز آسمان زمین را

یکذره نه پیش دیده نه پس

چون ابر سپاه دیده پر غم

میجست رخسار حق چاره او

در شیوه عشق نبی نظیری

در دسر عاشقی کشیده

در شیوه عشق بود کامل

روزی بدر حزن مجنون

کای نادیده راه عشق باز

فرزند خجسته را یم اکنون

بود آن که خود و زمانه

از غم شده خنده اش فراموش

خو کرده بجامه پاره کردن

راهی نمایی آن شعبه ناک

گفتش بحجاب آن حسرومند

خواهی که زگریه او کند پس

یک ذره ز خاک کوی یارش

بس تجربه کرده بود حال

آمد بر او و دین پر خون

و چشم و چراغ جانکد از آن

دل داده زدست و گشته مجنون

در پندوی شده فیه

یک لحظه ز گریه نیست خاموش

پوسته بر بنه باشد تن

کم گریه و جامه کم کند چاک

کای سوخته دل ز بهر فرزند

جامه نذر و دو کرازی پس

در کشید و چشم اشکبارش

تا او گشت دو دیده نمناک

از گردن یک سکی از آن کوی

سازش هم از آن زده گریبان

آن پر شکسته حال غمناک

فی الحال شدش شرک نایاب

کیا ره هم از طناب معهود

آن شقیه کرد دست کوتاه

چون راه سر شکسته بشان خاک

بی منت دیده آن جگر خون

زان پس ندید اگر گریبان

مجنون و کراز فراق جانانش

کز اشک تلف نکرد آن خاک

کیا ره طناب عاریت جوی

تا چاک نیایدش بدایمان

در دیده او شیدا زان خاک

زان ترس که سرمه را بر داس

آورد و بگردنش افزود

از حجب و لباس خویش انگاه

ز دناخن و گرد سینه را چاک

خون دل خویش ریخت بیرون

ز دچاک ولی ز سوختی دایمان

و امن بدید تا کریمانش

هر چند که سعی کرد آن سپهر

از بهر سپهر نیافت تدبیر

میسوخت پدر ز سوز فرزند

میگفت با و نصیحت و پند

او در غم و فکرمای خود بود

پند پدرش نداشتی سود

در تعریف قوم سیلی

در دامن نجد قوم سیلی

از هر طرفی نشسته خدلی

قومی همه اهل حشمت و جا

افراخته سایه بان و خرا

زان قوم فقیر و دردمندش

عاجز شمار کوفتش

زیر رعد طرف جایی

هر سوی چو چاشمش شبایی

گشته همه دشت در چراگاه

بسته شده بر روندگان راه

در هم سپه و سپید میشان

شدر روی زمین و موی ایشان

میش و رمهای آن کریان

بودی همه مادر میسمان

بخشیده ز رشت خویش بریش

زان قوم غنی سپهر شب

بر اوج سپهر ماه رخشان

اشته کلای کوه کوهان

با آن شتران کوه پیکر

سودج کش آن عروس طناز

در کردن آن جاز مجهره

در پاش سیم ناب خلخال

هر گاه که لیدش حدی کرد

آن خیل و حشم شاد مایه

آن ناطق سرفراز پرو

پشمینه بدمزار درویش

جسته ز قروت پاره گوکب

قرصی بود از پیش ایشان

کر دیده ز هر طرف سگومان

فرخنده جازه چو صرم

می بست برو عماری ساز

آویخته از ملال زهره

کشته سر عاشقانش پایال

صد عاشق خسته جان فدی کرد

کردی همه عمر کامرایی

ترقیده لبش ز تابش خور

دایم کله بان بچش درگشت

زاوا زنی شبانان

قومی همه ایل باده ورود

در پرده سر نشسته لیلی

سمین دقان آن قبیله

هر سرقدی بمن عذاریه

ایشان سخن از لباس گفته

خوبان نشاط و دلفروزی

او دوخته چشم بر رویا

ایشان کشیده پرده صد

خوبان رخ خویش کرده کلکون

کرده کله رایله دران دست

رقاص شده سپهر خضر

زیشان همه قمر و غصه برود

وزیر دکیان نشاند خیل

کرده آمده پیش آن جمیل

خوش کرده ز بھر خویش کاری

لیلی سخن از پلاس میگفته

کردی بهوس حیر و نگی

وزد و خستن حریر بر آید

او نیز کشیده یک صد آه

او کرده زاسک چهره پر خون

لیلی همه شب میان آن حشع

دادش کس اگر ز مهر بندیه

گفتی اگرش ز رسم و پستو

ز قی تحسینی اگر ز محسنون

چیزی نگذشت بر زبانش

بودش غرض آنکه آوری

مجنون مجنون بیا پی هم

اکمن که کند زیاده کار

گفتی تعصب آن بی حسد

پویش ز مهر یار غمخوار

اندم که گذشت و گریاش

در آتش و آب بود چون شمع

میکرد ز نیند ز سر خدایه

خود را بیانه داشتی دور

مبجست ز جای خود که چون

الامجنون و داپستانش

میکفت بد ختران سزاو

کو نیم بجهد بر تیکدم

داریم مسلمش دین کار

مجنون مجنون بان شکر خند

بر دی بجهت نه نام لدار

میرفت سر شک در کنارش

نه طاقت در دورنج دور
در دل خویش با که گویم
ای باد صبا تو میتوانی
اندم که دمی ز من بپاش
کای سوخته چیت حال را
چونی ز فراق رویم ای دوست
چون میری از غم جدا می
علمای مرا که سینه کا است
که بگذردت باین آن روز
از حال دلت که میکشد یاد
ای شمع بیا و سوز من بین

نه تاب تحمل و صبوری
مقصود خود از در که گویم
کز من خبری باور ساینه
کویی ز زبان من سلامش
ای غمزه کسیت غم گذارت
من خود ز غمت چه گویم ای دوست
آواره کوی ما کجاست
شادی رخ که عذر خواست
شهابچه سانی ای جگر سوز
بیدا و مرا که میداد
در وقت خویش روز من بین

من هم چو کشته فراقم

ای دوست بیا و رای من کن

مثلت نه حرف رنج و دردم

نوان آتش عشق پیش سوزد

آن محترمه سپهره چمنان

کفتی غم و درد خویش با خویش

هر چند مراد دوست یی خلد

بخت غمت کرا از توت قم

فکر من و وای وای من کن

دانی که زخم نه چون تو دردم

خاشاک ضعیف پیش سوزد

وان عنجه مانع نازنینان

زان ترس کز ودلی شود ریش

کفتی غم خویش با تو اولی

رفتن کسان مجنون بجز استداری لیلی

خواستند بگران عماریه

مجنون جو پند انجان مشوش

پیران قریله از سر سوز

زین گونه نمود خواستگاریه

در عامریان فتاد آتش

کشد با نفاق یک روز

یعلی بطریق سپهر و این

خیزیم و قدم نهیم برون

چندین همه مردم کو خوا

آگاه شدند قوم سیلی

زان قوم کرو و نیک کیشان

کردند بیکدگر ملاقات

این داد و بیداد ساعت شوم

آن قوم که آمدند از راه

دیدند زخمر که آبها

بارفتشان بر آسمان

آن قوم ز رخ راه پستند

باید که رسد باین جفا پین

سازیم دوا و در و مجنون

رفتند بسوی قوم آناه

کر غامریان سپید خلی

رفتند روان بسوی ایشان

در بخش ترین زمان را اوقات

کان هر روز هم شدند محروم

رفتند بسایه بان و خرگاه

بر عرش کشیده سایه باهنا

انجا شده کمنه سایه بانی

در خرگاه و سایه بان نشینند

اکمیدر عوس طس از

گفت از سر لطف شاد و خرم

طبایح چو کار طس چرخ

هر جای چو سحرها کشند

از گشت خوان رنگ در رنگ

سبزی که بی روی خاها

این نه طبق سپهر کردان

از مایه های لغت و ناز

چون دست ز خورنی کشید

پیران خجسته رای عاقل

با هم پیران آن دو دلجوی

آمد بموافقان همراز

العیش العیش خرم مقدم

خادم بی نزل سفره انداخت

انداز خور پایه خوان نهادند

کردید فراخی جهان تنگ

چون سبزه خط غذا جانها

انجا شده صحنه مکران

هر سوی شدند نزل بر دانه

از خوردن خورنی رسیدند

کردند ز نقل نقل محفل

گفتند حکایتی تر از هر سوی

آن سپید عامری بقریب

کفکش بتواضع و تامل

بر کی ز دخت خویش مشت

دارم ز پنی نشا راین کار

ز کنی بچکان کنم طفیل است

از بندوی و رومی لغز و ز

بهر نوزل حس ناب و از در

از نافه تند و بختی است

مر چند ز جفش کو سفندان

تنهانه بزرگم تنافر

باید که کنی بجا بیداد

افسانه خویش کرد و ثبت

کا و رده ام از تحریر بل

پیوند کنش بنخل خوشت

کو مر قطار و ز رجب وار

بیرون ز شمار خیال و خلعت

بجستم بتوبیش از شب و روز

این دامن دشت را کنم پر

مر چند خیال می گیتی

خوانی و صمت مرا چندان

دارم ادوات کینه هم پر

از خنجر خون فشان من یار

کس را چه مجال تا بتعظیم

تقصیر مکن که کار خیر است

گیرم که نیم ز لطف و یاری

خاری که نهی سر از دیوار

سر که فکینش بر کبوترگاه

این قول مرا بوشنواژمن

آن شمع بدست شب فرو است

سنگش بجواب مرد عاقل

گویم سخن اگر بپسبخی

فرزند تو زشت و قند چو است

هر کس که دمی باوشیند

سرشته جباب ز اب تیغ

مجنون سیکه کوی تو نه غیر است

دانی تو که کم نیم ز خاری

فارغ کند ز درد و طرار

در پای خلد بگاه و بیکاه

کفتم تو بر زمین معین کن

افتد چو ز دست خانه سورا

کای محتر و بهر قبایل

باید که ز راستی زینج

دیوانه و تند و مزه گوشت

از خویش سزای خویش بیند

و صلت تو کر خوشست هر چند

هر چند خوش است خنجر زهر

عاقل نخورد ز مار پشتر

ز مری بجان نمیتوان خورد

دانی که مرانه با تو جنگ است

این کار ولی نه کار سهل است

در نوش تو صد هزار نیش است

اصلاح پذیر نیست مجنون

مجنون ترانه آب رویت

در شهر شده بهازلی فاش

بگشا دل با آن خجسته کردار

خود را نتوان با تیش افکند

خود را بنزیده کس به او سر

هرگز با مید مهره اش زهر

وزیر هر کسان نمیتواند

نه از تو و یاری تو جنگ است

دیوانه تو نه یار اهل است

وین مرهم تو بلای ریش است

وز روطه عقل رفته بیرون

بازیچه طفلکان کویت

ساکن شده در میان او باش

کای طرفه حضایل نکوکار

فرزند مرا که مو شهنه است

این بخودش ز دست عشق است

من پیش تو خوانم این زبانش

مجنون سگسته را بخوانند

ناکه سگی از سگان سبیل

مجنون چو پدید کان سگ کیت

بر جبت ز جای خوش آزاد

مالیده پشت پای او روی

آور در جرمش در آغوش

کای شیر خصال از دماغ

فرما و وفغان تو سحرگاه

دیوانه مخوان که ناپسند است

دیوانه مگو که مست عشق است

دیوانه اگر بود برانش

انگاه بحر متش نشانند

ز اسنوبگشت با طفیل

ز دغره و زار زار بگریست

وز شوق بدست و پایش افتاد

کین پای گذشته است از آن کو

خارید بنخشش مهر و کوش

مستی همه شفقت سرا سر

شدر بهر کار روان کم راه

آند ز میان آفرینش
داری کبد از آن سبب جنگ
ای من سکت تو توشیه زاده
آز ایدر عروپن چون دید
گفت انکه بخویش باشدش بوش
این کار نه رفت نیست از پیش
این قصه اگر وقوع یابد
از هر طرفی سزاوارش
گیرم که بخوی او بسازم
باید که رضای من بخوئی
آن بریکه چه حال مظلوم

چشم تو چهار بستر پیش
کز بهر شکم چراپیه کشیدند
در کردن من دست قلاوه
در قوم نگاه کرد و خندید
هرگز نشود بسک هم آغوش
تکلیف مرا کن ازین پیش
وین مهر غرض طلوع یابد
دانی که چاکند بان
باطغه دشمنان چه سازم
بامن و کرا این سخن کویست
بر خاست ز جای خویش محروم

نجات زده آن گروه دلرین

رفتند سوی قبیله خویش

در تعریف مجنون

مجنون که ز عشق آسیده بود

آن قصه او به آسیده بود

ز سنار مخوانش ای برادر

دیوانه چو آن گروه ابرار

فهم نخش نکرد و جا مل

دیوانه نهاد نام عاقل

آن سالک عشق کایه بود

دیوانه نبود عاقل بود

از آتش شوق در شرف

وز جوشش ذوق بر لبش

بر لب نه کف از خون رسیدش

صبح شب عشق میدیدش

هر اشک چشم او که شوق

کرد آب دگر ز قلم ذوق

نرخیه ز خرقه اش که بنمود

از تخم محبت آن جوئی بود

دل گشته و داغش روشن

چون خور که تبا بد او ز نور

سرخیل سپاه در فاکان

معمار سپهر اچه طامت

اوزک نشین ملک اندوه

بدنام دیار ننگ و ناموس

در دست سرکرد خانه آبا

آن که نشاند وید گشت

دستار و ردا شدش فراموش

چون پای برهنه میتوان رست

از اهل غر و گشت خرپند

در صحبت خلق در سر دید

یاری که از و دلی خورد آس

سر حلقه خیل سپینه چاکان

ویران کن خانه سلامت

اندوه دلش گران تر از کوه

و سقان ده دریغ و افسوس

وزیر نج عمارت آمد آرزو

وزیر پست و باز کردش رست

آسوده ز بار کردن و دوش

گفت این غم کش و موزه از دست

خود را بطریق جذبه افکند

و امن میان خلق در چید

ز نهار مجو که مست نمایا

زین یک صفتان آدمی روی

مستند گونا مادی چسب

مجنون چو طریق عشق بمنو

آن ناک سرشت چاک دهن

بگرفت چو خار شهوتش راه

دانی که نداشت آن جفا سنج

مرسک که سوی او قفا دی

چون شعله شید برق آتش

میشست کهی که بود کریان

از نقشان که داشت مجنون

یار بدمه را خجسته فرساز

آین و فاد و مهر کم جوی

در صورت آدمی دخی چسب

دایم نیاز و روز می بود

پنجهون کل تازه پاک دهن

میسوخت بیک شراره آه

از خوردن سنگ کو دکان رنج

در پله طاعتش نهاده

روشن شد از آن شب سیاه

از آب و چشم نقش عیان

بود از درجات عقل بیرون

وز باده عشق چسب ساز

بردن پر محسنون را به پیش عابد گوشه نشین

کویند ذاین حدیث عالی	درشته چنین کشد لالی
کان دشت بساط خاک بالش	وان صاحب درد و آه و مالش
آن شفته کردم در دشت	سرشته جو کرد باد شکست
در چه سر شک و در دل آزار	بر سینه سپنان و بر جگر خار
مرو تیر بر زور و دیگر	مردم بفغان ز سوز دیگر
نبر سر کوی یار را سی	جای و گرش نه جای کاسی
در کوچه ملامتی ز مهر سوئی	در خانه بضیحت کس و کوی
کوبند به دوزخ کواری	ساکن شده در درون غای
حاجه خلق آستانش	مفتاح دعا بود زبانش
سیطان هر یک دین است	شانسته کشور یقین است

شایست نه باخراج محتاج	بر فرق ترک عالمش تاج
در خواستن جهانش تقصیر	کم خواسته چون کسی زن
محراب نشین دیده دایم	مانند ملک همیشه صایم
در گوشه مزرع قناعت	از آب وضو کند زراعت
بنشاند ز دانشای تسبیح	در باغ جهان بنال تفریح
سکام دعای آن شه دین	سجاده زبان شود که مبین
چیزی که گذشت بر زبانش	کردند ز مهر و مہ بایش
شد رشته سحرش کمندی	دارد سک نفس از و کرنندی
بسته همه شان دان و مسواک	خود را بصد آرزوی آن پاک
آمد تو با ضغفس عصا پیش	گر کرد و بصدق کردن خوش
حلال جمیع مشکلاست	آن شیفته را از و جاست

این در کلید نابدید است

شاید که همین آن نکو مرد

آن سوخته را بریم پیش

چون است نمود این روایت

آن پسر ز دست داده

بر خاست ز جنت و جوی فرزند

یکشت بقامت خمیده

کرد در دشت چسبیده

کویست که حد باشد شش نام

کوی سپهر کشیده

بود ابر بهار و برق آن کوه

انگشت دغای او کلید است

مجنون بر بهر محنت و درد

باشد که کند وای ریش

رفتند همه بدین حکایت

وز دست پسر ز یافت

چون نخل میوه آرزو مند

میزد پیوسته رمیده

تا بر پیش بدامن کوه

در وی نبود بجز درد و دام

وز سنک طامت آفرین

از آتش آه و دود و اندوه

بودش دم سرد و در دست

مر لاله زار سپرزده زخا

مر سوی ز چشم اشکبار

آن تیغ که سبز می نمودش

آن پر حیزین گردان کو

دیدش که زینک و بدگشته

چاره و در دمنده میکن

از نیک و بد جهان رسیده

غیر از غم یار محرمی نه

آمد سوی آن پستم رسیده

بنشست بگریه پیش فرزند

باران و شرک مستمند

پیرامن گشته ایست پاره

در دامن کوه چشمه ساری

ز کار ز خون خست بودش

میجست نشان ز کوه اندوه

در پنج گریوه نشسته

هر بر زانو نهاده غمگین

با محنت بجز آرمیده

جز ناله زار آمد می نه

از بار غمش قدی حمید

گفت این غم و قدر و غصه تا چند

تا کی ز پنی پان دیدن	جور و تسم خسان کشیدن
شد عمر تمام و ناتمامی	صد بار بسوختی و خامی
زین کونه مباش مست و بیوش	وز من مکن انجمن فراموش
زین بیان که دوستی کنی بس	ترسم شناسیم ازین بس
که نتوانی که مرز مائی نه	کیری خبری ز ناتوانی نه
کامی بطریق و رسم ماری	میکن سوی و پستان کداری
زین کونه که سپر و ناتوانم	پدایت که چند رنده مانم
دور فلکم کند چو فائی نه	ای جان پدر و در تو دانی نه
نوسید پدر مکن فراموش	ای جان پدر مکن سخن کوش
مجنون شکسته از سر سوز	گفت ای شب تیره مرار روز
هر پای که بر زمین نهادی	در چشم من حسین نهادی

هم شست منی و هم نیا هم

ای صاحب عقل و رای دستور

کردی بیتی اگر گرفتار

بودی اگر ت زبهر در دس

آز که سوخت پای مایه پست

تسویش کش مراده بند

دار و مفکن که چشم کورست

صد بار فرو نم از مودی

دانی که زنج سپاسی نوی

القصه پدر کرف و پش

بر داز ره رفت و نیازش

عذر تو بگو چگونه خوا هم

مستم من در دست معذو

از حالت من شوخی خبر دار

زین گونه ملاقم مکر دس

اگر نبود که سوزشی پست

مستم مکنبد عشق در لب

در دیده کور نور دورست

بنگر که چه سعیا نمودی

سرگز زو و بستن روی

وز نشتر نپسینه خستش

تا خلوت شیخ چاره سازش

تسویش کش مراده بند

گفتش سیر این نه سهل جایست

در چاره کار خوشی کنش

گفتش که در آو چاره ات ساز

استاد پدر بقصد پیرون

مجنون زه نیاز زد کام

چون خلوت شیخ شد معاش

با صدق دل آن بزرگوارش

مجنون نشست پیش درویش

گفتش حقیقت

ای ناک در توحید هکام

گویند مرا ز عشق کنش

زین در غم دور او دواست

وز جام خلاص بر غم نوش

کایجا در بسته ات شود باز

تا گوش کند سخن ز مجنون

در خلوت آن خجسته فرجام

کرد از سر نیستی پیدایش

بگرفت بمر در کنارش

باجان فکار و سینه ریش

وی گوید سخن زن طریقت

وی سایه دولت نیام

از عشق حکونه بس کندش

عشق است تمام حاصل من

با عشق یکی شد سبب جانم

ای مرشد دین مکن دعای

باسجده کنی که آوری روی

تا جان بودم درین کهن دار

زالایش عمر چون شوم پاک

بی منت و رنج یارب جانم

روزی که رسد نوید شرم

خواهم که منم آید آن سمنبر

یارب که زباید باد هر روز

بشنید پرچو قول محبت من

وز عشق سرشته شد کل من

بی عشق چگونه زین مانم

کز نیت تو رسم بجایم

اندر حق من بمن دعا گویم

باشد غم و در دلم یار

بادم غم دوست مونس خاک

یارب که مباد زنده گانم

هم با غم او گشتند شرم

هر لحظه چشم من نکوتر

عشق من و ناز آن دلفروز

کردید دلش زور در خون

بر کند دل از سواي فشنزد

آن پر بصد غم و بصد درد

احوال گذشته بوی باموی

گفتای بد و نیک جمله امروز

کان صید بدم دنیا بد

زان مظهر لطف ذات چون

آن لحظه که کار ناشدی راست

سرشته سخت چون شود کم

خار و نس حسد در بدن

عینک که مدار نیز بینیت

تا کی کنم از غمش بکفر خون

برید طمع ز پهل و پیوند

سوی کس و کوی خویش روگرد

بگرسیت و بگفت با کس و کوش

نومید شوید از آن جگر سوز

وان سیمع بکار در نیاید

رسوایی خویش حبت مجنون

او محنت و رنج خویش میخواست

پیدا نشود پس می مردم

کی پسر شود باب باران

بر دیده کور ناز نیست

انکار کنم که منیت مجنون

یاران همه دست از و بشوید

آن که دگر از و نکوید

خواستن این پیام لیلی را و محروم شدن

مشاطه این عروس دلجوی

زین گونه کشید شانه در موی

کان جور لغا عروس کلبوی

وان لاله عذار عین موی

چون ماه دو هفته شد مالش

شد نخل ریاض جان نهالش

از گلشن حسن آن پری روی

می برد صبا به طرف بوی

در هر دینی حکایت او

بر هر ورقی روایت او

بود این پیام نامدار

در خیل عجب بزرگوار

بودش سپری چو سرو آزاد

میداد بچشوه حسن را داد

سرفتن خیل خوب رویان

شور سپیه بنفشه مویان

در هر موس وصال لیلیش

در دل نه بجز خیال لیلیش

باجان غم لیلیش در آنخت

او نیز عشق گشت محزون

شد سرو قدش ز عشق اوانال

بر داشت ز جبت و جوی لیل

آمد سوی قوم آن جمید

بودش غرض آنکه در ناسفت

بر داشت ز بهر محتر

ز نمی پیکان جابه کلکون

ترکان خطای حله مشکین

ان ماه رخا حلقه در گوش

قرص زشان که بر کمر بود

لیلی میگفت و اسک میرخت

وز ورطه عقل رفته بیرون

گشت ابن پیام واقف حال

بر داشت ز اهل علم یلی

تا خویش شود بان بید

با کوه طاق او شود جفت

یکچند غلام ماه سپهر

چون مردم دیده غوغا در خون

چون عارض یار و زلف حسن

کردند ملال و مه هم آغوش

رنگ رخ قرص ماه و خور بود

پیلان سفید مشکوید	خمشته ز باران عوید
بس پل قوی نهاده پلاف	از نافه مشک بر زمین ناف
از بار شکر حجاز مالکند	وزشک شکر جهان شده تنک
این چرخ مفتش بد اختر	شد بهر نشا ریک طیق
با این همه مال و حشمت و جا	آمد بد حیریم آن ماه
آمد پدر عو پس بیرون	ز و این سلام گشت محبون
در خانه شدند مرد و بام	و انجانه بخیرت مال محرم
کرد و این سلام مقتضای آغاز	پیش پدر عو و س طن
سلفای سرو سر و رقبایل	وی با فرد نکوشتیل
خواهم که کنی ز روی اخلاص	فرزند مرا به بندیکه خاص
دانم که نه در خور تو باشد	خواهم که سک در تو باشد

کشف بحواب آن خسرومند

فرزند تو برگزینم من

و انامی خجسته رای برجات

آن جمع ز روی ارجمندی

آن قوم خجسته فریدخواه

پیش پشیمان این سخن را

کای چرخ فلک چه کار کرد

ریند بستن اگر مرا خون

زان جفت کز وزیر طاقم

یک موزه دو پای رانه جاست

یار

فرزند تو به مرا فرزند

تاج سرو نور دیده من

قاصی طلبید و مجلس است

کردند بنای عقد بندیه

بستند کجای زمره باماه

ز دو چاک ز غصه پیر من را

یار ب که چو من فکار کرد

با کس ز سم کز بحب خون

در خانه غیب را و طلاقم

یک زن بدوشوی کی زیست

مارا بنود بدیکریه کار

میکند ز بخت بد شکایت	میکند خویش این حکایت
کش زیب و دلی عویس	مشاطه با و چا پلویس
او کرد بناخن از رخس دور	مر خال که زد بروی آن جور
من رو سچسم نباید خال	کین خال خوشیت بر رخ آال
میشست ز چشم اشکبارش	سرخ که زدند بر عذارش
آن به که بود ز بحر محبتون	کین چپه ز خون مدی کلگون
کز چشم بد کسان رسیدی	آن نیل که بر رخش شیدی
کین نیل بمحسنت در خور	می برد ز روی خود بمحسنت
کین رو بسا میست اوید	بر روی نزد سفیده لیل
کاینه ز انویم مرا بس	ز اینه شید دست را پس
ز دوست و کشید سوی خویش	مشاطه نهاد طشت پیش

گفتش که بگیر تیغ و بر خیز

شری همه از عویش نشیند

گفتند بادهش که میباید

یابی بصریح گوید اکنون

مادر شد ازین حدیث برتاب

گفتش بشنوز من نصیحت

راضی نشوی اگر باین کار

یابی شد ازین فسانه چون زهر

کای مادر من همه فغانست

در دهر کسی کجاست بی عیب

کار من پس ازین بجان سپید

اینکه سرو طشت خون من ریزد

اورفته غامها و نهیب

باشوهر خود ذکر و میل

من نام زدم برای محبوبان

آمد سوی او دو دیده پر آب

خود را و مرا مکن فضیحت

خویشان من از تو جمله بیزار

بما در خویش گفت از قدر

بی عیب بگو که در جهان کیست

این غم نبود خداست بی عیب

وین کار با سخنان سپید

بنو کس من بغیرم	باخوش و بید نیست کام
بابیضه خوسا چه کارست	کیرم که پدر بن نه یارست
شربت و حبس را دوزخ من	کو باش جد ابراد من
سرگرفت و دور و زبانه	بنو ز فراق خواهرم غم
کز خال پس است خال دیم	کو خال پسین و کربوسیم
مارا بجان نسبت یاری	مادر تو نیز نیست کاری
زان پس بصدق نباشد کار	کو هر که سید با خریدار
بادام تر آمد آن دو چشمش	بکریست چو تیره گشت چشمش
بر آتش گونه آب میزند	بر برک سمن کلاب میزند
با پرده سرای عنبرین فام	اند چو عروش سر نو فام
کردید فروغ روز غایب	افروخت مشاعل کو اکب

در کرد و من خست دران حج

افروخته گشت هر طرف شمع

در سوخته شمع پیر و زوایا

در سوخته شمع پیر و زوایا

شد بزم من و غ شمع کافور

چون پیر سفید پوش رنور

که در پیر و پیر و زوایا

که در پیر و پیر و زوایا

از بوی خوش عنبر و عنبر

میگشت دماغها معطر

آمد بسوی عویش و اما و

با خاطر فرم و دل شد

در سپیدی آن کار مشیت

میخواست که سوی او بر دست

بر روی زوش طیار بخت

زان گونه که رفت و بخت



کنش نه خیال خام و آری

کلبوی کن ز کام و آری

در من مین گوشتناخ

کین موده اما حیت بر شاخ

این مرغ ترا میشو درام

این تخت مقام تاجدار است

ازین پیش کن سگچه خود را

گر کوزه کند فلک ز خاکم

بر خیز و توفکر کاخ کن

خلو که من ترا حرم است

و تقان خشیده میوه باغ

آن سوخته در نیاز مندی

هر چند که پس کرد و اما

حاصل خویش از و مرادش

وین کار میرسد با بنام

وین خطبه بنام شهریار است

پس و ده پازرخه خود را

دستت زسد بدست پاکم

اندیشه روزگار خود کن

مجنون من از تو نیز گم است

خواهد که برای کان خور و راغ

یسی مقام خود پسندی

آن در بکلیه سعی نکند

آخر غضب طلاق دادش

نامه مجنون بیلی و اظهار کله کردن

نشی صحیفای حبران

کان شبنم غیب مجور

سکیز نشسته بود لنگ

کامدز کسان او عجوبه

همیشه پسر زال عالم

روی ترش فروده وی

یاوه نخی سپید زبانی

هر دولب اوز یکد کردور

دندانش نموده کرم بسیار

بکشت در زبان که ای حکر سوز

برگشت ز قول و عهد بگشت

در نامه چنین نوشت عشق

وز یاب و دیار خویش دور

میکرد به بخت خویش جنگ

عفت نهاد و پشت کوزی

بوده ز غیر مانش آدم

مانند سوای ابر در دی

بودش در سنی خود یکدانی

با هم نرسیده چون لب کور

گشاده دهنش جو کور پرمار

دلدار تو شد عروس دی روز

بگشت ز تو بغیر پست

آن یار کنون چو جام باده

ای قیس ساخت یار با تو

خوبان زمانه ایست برادر

کس بر نخورد ز باغ ایشان

شمع رخشان که شب فروست

مجنون جوشند قول آن زن

این قصه رسید چون کوشش

گشت از سر سوز نامه پرداز

چون کرد خرام خامه او

لب بر لب دیگری خسته

دید کی که چه نقش ساخت با تو

از یکدگر نرسیده وفا تر

کی نور و مهر چراغ ایشان

آن شعله مهر خانه سورت

ز دچاک ز غصه جامه بر تن

مطلق ز دماغ رفت شوش

کرد از سر غصه قصه آغاز

این بود طرز از نامه او

آغاز نامه

کای مهر پسر بویا

پیمان شکن اچنین چرا

کو تاج و فاترا بتارک

کو آن همه قول و عهد و سون

که عهد شکست و کرو و فافت

هر چند سوی غیب و مسافر

یار تو اگر چه و پذیر است

که سرخ گلست حسن کلزار

و انی غبت چه و عدا ما بود

بگرز غمت چاکشیدم

آفر تو بجهیره و دیگری بود

در کار تو رفت عقل و دینم

کاسم سخن فریب دادی

دلدار نوت بود و مبارک

که شرط و طریق و مهر و پیوند

حق نمک از میان کجافت

ما را از نظر چنین میسنداز

از یار کهن کجاکر زیست

باشد خس و خازیر در کار

هرگز نتوان کجاکج بود

به تو چه طعننا شنیدم

وز غل تو میوه دیگری خورد

آفر تو بود و بجهیره ایتم

با وعده کهنی شکیب دادی

ای کج سخن دروغ و حقه

نه از تو و یاریت امید

گر نیست ترا وفادار نیست

ز قیامت کفارم از دست

خال سیت چشم من کم

من در غم تو بجان کداری

از مهر تو ام بسوخت سینه

لعل تو بجام غم غیسر سگر

من بی تو گرفته ام کنار

یک ذره ترا وفادار نباشد

خوبان جهان که دلربایند

وی دلبرانی مشروغ و حقه

نه بر تو چو عمر احمدی

عمری تو و عمر عمرات و فانیست

از دست رود کار پست

در دیده غم شسته مردم

تو بادگری بدینوار نی

در سینه تو سوز زار کینه

مست از پی سوزش من آنکر

اسوده تو در کنار یار

این تو جز جفا نباشد

ایا همه چون تو بی وفایند

ایست گرفت آنکه در بر

ای ماه که رشک آفتاب

بردی پے اگر خیال غیرت

پنجم چوید بکیریت سدم

دادن کله را چین در آری

چون از تو بنود چشم آنم

ای من یک آسوان حشمت

در سینه غمت بجای جاست

داغ تو که بر دل خرابست

عمری بامید کن گناست

این نامه سپید چون بپایان

یار بخور و زهر خود بر

یار بکه بران و غل تناسی

مردم من خسته دل ز غیرت

خود کوی که چون میرم از غم

دانم بنود ز عشق بار نی

بود این کلمات از غم

یک لطف تو و نرا خشت

نی فی غلطت جان ناست

در نور سپاسم آفتابست

با دیده توان سپرد است

بنوشت بخون دیده عنان

بسرده پیک تنگامش

اوبروبیاراوپامش

لیلی چویدیدنامه یار

بکرسیت زحیر یار غم خوار

پچیدبسان نامه درخوش

بنهاددوات و خامه دیش

کردار سرور دآن پری زاده

انشای جواب نامه نبی

جواب نوشتن لیلی نامه مجنون را

این نامه بنام کارساز

کروی نهفته است راز

انشا کرنامهای اعمال

خواننده درجای احوال

برلوح ازل کجک تقویر

احوال ابد نمودت شیر

کین نامه که مست از غلط دو

از من تنوای غیب مجبور

طغراکش نامه امانی

داندۀ صفی نهایی

انگاه بعد از اقتضای

حال دل خویش کرد تحریر

ای عاشق در دمنده چو سینه

عمدی که نخست تابو بستم

تتمت زده کمرشدم دوی

افسانه کس نکرده ام کوش

ای دوست امانت تو بر جاست

این لب که شراب لاله کوشت

ناشفه بود در مشی بنم

دانی که مرا بنود باری

چیزی که با اختیار من بود

یکدم زود غمت زیادم

از طعنه تلخ لب مکن تر

وی پدل مستمند چو سینه

آن عهد بجاست تا که پستم

نگرفت ولی من فسو سینه

پس مانده کس نکرده ام نوش

وز بهر تو همچنان میاست

بر مر که بغیر تست خوشت

نمشت به مکن بر اینم

در بستن عقد اختیار می

زان نگر کسی نکشت خوشنود

تا ظن نبوی که بی تو شادم

ز هر محشان بطعم شکر

چندین کلمای طعنه آمیز

بامزدکرت مکرظ منت

خاری که نمی خلد بپایت

سر آید ات بپای افکار

هر که که گشتی تو نیستی آبی

از آتش آهشت سوزم

من هم ز عزم تو ناتوانم

کمرست دوا می ریش مردم

یاری و چه یار مهر بایستی

رنجیده شوی ز نیلج ناکا

چندین چه زنی بطعنه شستم

بر ریش دلم مشک ریز

که حال دل منت خست منت

در سینه من کند سرایت

اشکی بودم ز چشم خوینا

در سینه من کنی تو راستی

وزد و دولت سیاه روزم

وز جگر لب سپید جانم

اندر سر ریش میرود هم

اما چکنم که بد کانی سینه

با خوی تو چون کند کسی آه

من شسته شدم بخود و غم

من خود توانفعال دارم	سکرم کن ز عتاب شرپارم
بر من بغلط چنین چرایست	طغتم چه زیست به پوفایست
شیرین و سنی و تلخ کویست	نیت طلب و بهانه جویست
کس تلخ ندیده پسته را مغز	تلخی نبود از آن دمن نغز
شمشیر زبان ز تیغ فولاد	برنده ترست کاه بیداد
کی زخم زبان بر آورد روی	ای نیز زبان درشت کم کویست
باری بخود خستیار دارم	هر چند دل نکار و آریست
منعت نکند کسی که بازایست	از خانه اگر برون بنی پایست
در گوشه محنت نشیسته	مستم زار دل شکسته
تهدید پدر ز سوی دیگر	یکسو غم و گفت و کوی ماد
گیر و غم ننگ و نام دامن	از سوی دیگر ز ترس دشمن

کویم چون محرم غم خویش	صد بار که گم پس و پیش
کویم پس از این کوشش آرز	ز آن ترس که نشود کس آواز
خواهم که کنم ز بحر فساد	از مرگ قزاقی کس نام یاد
خواهم بهانه سینه رایش	کویم هزار دیده بر خویش
پنجم چو کرده دلفکاری	کریان شده بر سر مزاری
من سیزدهم در آن میان	کریم ز غمت بدان بهانه
آهی که بر آرم از سپرد	صد گونه بهانه باید کرد
باین همه محنت ای خفاکیش	رحمی میکنی برین دل ریش
مردم سخنی بمن رسانیده	بیوده بر آتشم نشانی
گرمیستی ای رفیق یاری	رحمی کن و مباش بار بی
بر آتش اگر نمیزنی آب	از خار خویش مدار و تپا

افا دم و مکی سیریم است	باری بکد مرا مکن است
دانم که زدوستان جداست	بنود ز طریق آشنایست
کرد از تو مرا جدا چنین آه	بخت بد و تمت غرض خواه
سگستم تو شرح در دماست	من بعد تو دانی و خداست
قاصد طلبید و نامه سپرد	او تیر به نزد یار او برد
مجنون جوید بی نامه دوست	افا دبر و ن چو مغر از پوست
آن رقعته که بود مرهم ریش	بو سپید و نهاده بر خورش
بکشت و و بدید غدر سیلی	ز آن عذر شدش نیستی
مجنون جو بخواند نامه یار	آوخت ز کردنش چو طومار
کین نامه بود نوید جانم	تقوید دل و خط اما نم

صفت بهار عالم افروز شدن یاران سخی مجنون تیره

چون کشت بهار بار دیگر

در باغ پی خست امشب آب

شد بار و کرد درخت خندان

از زیر شکوفه میوه پسر

بر روی چو پیم شاه کل

لاله قدح شراب در او

شد کوه چو دلبه بران رعنا

از بهر ترنم عنادل

بودند ز سحرمان مجنون

گفتند که آن غریب ناشاد

فضل خوش و موسم بهاران

مانند پیچ روح بر پر

انداخت بنفشه فرش سحاب

طی شدش از شکوفه دندان

طوطی بچه سبز صبیح پسر

سرخ زرد و شد بلای بیل

ز کس ز خار چشم کبشاد

وز لاله گرفت پایه حنا

کل شد دف و بر کما جلال

چندی تعبیه بی گیب و محزون

وقتست که کرد و از غم آزاد

رفتند بسوی بخدایان

کروند سراغ ازین وانش	داوند بدام و دانش
دیدند که خفته باد و دام	با او و دام کرده آرام
کشته همه حشیان و راجید	بی دام شده بدست قوی
شیر از دم خویش جاش میرفت	شبهای همه زیر پاش میخفت
مراخن شیر از آرزویش	قلاّب مجتبیست سوش
تبا چو شده ملول ماران	کردش زده حلقه چو یاران
بهر بقاش شیر بیش	پوشیدن ز در و کر و پیش
شد شاخ کوزن سایه پسته	کاسوده شود ز تابش خورشید
کر قامت سرو در نظر خواست	صد سرو ز کرد باد بر خاست
کردی چو پوای حیف ز کو	کند زده از بر آتش آسو
مرگاه که کشته گشت نختر	میداد چو بره خودش شیر

با او ز برای دلنوازی

در فرق چشم یار دلجو

کرده بدرندگان وطن را

از ظلم و ستم و جور و نو

یاران جویم پیش او پسند

مجنون جوید روی خوشان

بکشت و بغل بر کدایم

انگاه بیکد کر نشستند

گشتند قراتبان هم آواز

گفتند که ای عزیز یکس

خود کو غم هم هجر یارهای

آسوده آمده بیارشی

خوش شده چشم آسود

او نیز در دیده سر من را

بگرفته بداد و امن کوه

زایشان دو دو دایم درمید

اندوه دلس فرو و از ایشان

بر خاست و بگردشان سلامی

کردن بدو یک حلقه بستند

کردند با وضیعت آغاز

زین شیفگی بیکس

وین محنت و انتظارهای

پسوده مباش رخ زینش

بر خیز که مو پس فرغست

اکنون لب جوی و سر و بیان

خند و کل و نشو و کل آواز

هر برک بفشه را کمالست

هر کلبن پیر آسمانی

گشت از کل آتشین لب جوی

از لاله و یاسمین و پنبل

ز کس پی طفل غنچه تر

عینک شده کل که بیل سپر

در پیر شکوفه سمره باد

یکچند جوی راحت خویش

وقت کل و سبزه های باغست

حضرت کنار آب حیوان

کز خنده بماند دست دهن باز

هر روی چمن ز نیل خالصست

هر شاخ شکوفه گمشدنی

پیمون لب لعل مایه و جوی

صحن جمشید یک طبق کل

در کاشه شیر کرده سگر

خواند خط بوستان حجر

وز محنت و قید پایش از

هر غنچه که چون تو تکدل بود
امر و زبکن تو ستم فراغی
با هم نفسان نشین و خبرینه
خوش باش درین جهان فایه
آن شفیه زان فسانه شنیده
گفت ای همه حاضران که یار
من با غم و در دیار شوم
ببل که قفس گرفت مسکن
خاطر که ز جبرش تشوش
در زکس مانع اگر سرورست
بنی لاله رخاں پیغم غنبت

اکنون دلش از بهار کبشود
خوش کن دل خویش را با غی
زین پیش ز دوستان مهربان
غمناک مباش تا تو آینه
بکشد زبان آتش انگیز
خود او مرا چه رنج دارید
ناید ز نشاط و عیش مایم
زندان بودش حریم کشتن
از مانع و بهار کی شود خوش
بنی زکس چشم یار کورست
پر خون قدحیت لاله مالت

هر لاله دمان ارژوماست

شاخ گل ارغوان سیاه یا

بنی لاله روی آن پریوش

بنی زلف بنفشه بوی پرسم

با نخل شکوفه کر نه یارست

باشد گل تازه بهرام

ز پنجه آب و جوی گلزار

در آدمیان و خانه پسم

صد بار بود سک موافق

در روی تو اکسان که یارند

وز طعنه زمان آشنایت

سکر بنی گل روی دلرباست

و دوست درو شرازه سیاه

باشد گل سرخ طشت آتش

ینلمست بنفشه بهرام

پیر آینه ناتوان و زارست

کلنج در سراسیمه یارم

ز بخشیر سکان کوی دلدار

آن به که بوحشیان نشنم

بهتر ز برادر منفق

در پس همه عیب می شمارند

تغیبت دور و یه در فحایت

درد سر نشان آدمی نیست	پدا اثری ز مردمی نیست
یاران جو پوای کار دیدند	زان سوخته دل طمع بریدند
آخر همه نا امید محسوم	رفتند از آن مسکن بوم
نمایند مجنون از درازی شب بحران	
زین کجاشن سبز پر غرایب	چون این کل زو گشت غایب
زویک کل سرخ اگر چه نهفت	صد گونه کل سفید شکفت
از تار و زلف عبیرین بوی	پوشید عروس شرفی روی
مجنون ز سپهر در شکایت	باماه و پستاره در حکایت
میگفت که آه نا تو اتم	وز جبر لب رسید جانم
بی مهری این شب سپید کار	در پینه من شکست خدای
پنجو بی این شبم زبون کرد	دیوانگی مرا فرو ن کرد

این تیره ششم کشت از غم

کرست ترا خروشن جان

بر فرق توار و باد آن تاج

خنجر شودت ز بال شهر

زین شب که فروزن ماه و ست

شد عمر و سحر شد نوم

این صبح چو یار کشته رویش

از دو ددل من جگر سوز

این مهتر سپهر اچه حیات

کر مفتی کوی مردناگاه

گیرم شه عصر رفت از دست

ای صبح چرا نمی زنی دم

پدار شو و بکن فغانی

کر خواب کنی دین شب و اج

کردم زنی بر دست سر

تا روز رسیدنت محبت

فرمای قیامتت روزم

چون من شده خنده اش فراموش

پوشید رخ ستاره روز

کز روی نمودنش ملاپت

کو بانک نقاره سحرگاه

نوبت خود از ان دگر است

آن شیفته را می پیکس و گوشت

بشاند سپهر بر رخس کرد

میگرد و در آن شب جداست

جز در دوش نبوده همدم

از کثرت اشک بی حسابش

شبم ز سوا از نخت بر خاک

از چرخ برین خست گوشت

آن عاشق بدل بکرسو

میگفت که ای سپهر نشاء

آسی ز دوزار زار بکرسیت

زان گونه فغان زار میگردد

کردیدش ز ضعف چون موی

بنشسته چراغش از دم سرد

از آتش آه روشنای

نمود ولی در آن شب او هم

در دیده مانده جای خوابش

از دود و دوش که اخت افلاک

میسوخت ز سوز او دل شب

بنیاده دو دین بر بره رو

از جور تو صد هزار فریاد

کای پسر خ فلک کنایه صفت

کاندر دل خار کاه میگردد

نما که ز قضا رب بود خواش	چون اوج نیاقت آفتابش
در واقعه دید آن بلا جوئی	کامد می نشست با او
از روی محبت آن پری زاد	یکدسته کل بدست او داد
مجنون چو خواب چشم بکشد	آن پسته کل بدست او بود
بر جبت وفاد در تحسیر	زان واقعه ماند در فکر
آن شبنم تپه پرا کردید	وان عشق یکی مزار کردید
آن دسته کل گرفت در دست	تا روز در اضطراب نشست

ز قن مجنون بدین سیلی دادن دل مضطرب را

چون خسرو ملک صبحکامه	بنشست فراز تخت سائیه
کردید به تیغ مهر لک	یکسر عمه نقطه های شب حک
شد موی سیاه شب چو کافور	در روی توانموده شد نور

مجنون هزار محنت و درد

پروانه سواهی شمع در سر

نخیز ز تیغ کوه چون باد

دیوانه ز جام خود میست

طفلان قبیله اش زدی سنگ

میرفت نه صبر و نه قرارش

لیلی ز درون خرکش دید

میگفت بخود و چو دید حالش

آن ماه نقاب چهره بکشود

مجنون چو بید روی جان

لیلی چو بید حال مجنون

کرمان سوی یار خویش رو کرد

میزد خیال سوختن بر

میرفت بسوی تیغ صیاد

طفلان ز قهقارش شک در دست

او بود به بخت خویش در جنگ

تا رفت بجلوه گاه یارش

بر خویش چو زلف خویش پیچید

در کردن من بود و بالش

از روزن خانه روی نمود

افتا و ز پا چو ناتوانان

از دین فشانده اشک کلکون

بنمود ز رخ ز جسد پرتاب

افروخته این چو شمع کافور

ییلی ز حجاب دایه با او

یکدر بسوی لب اشارت

ییلی بوجال و عده پیدا

ییلی و سزار حشمت و جا

ییلی و لبی و صد حکایت

ییلی و سزار نوش از سر

ییلی کبر شمه داستانی

ییلی چو کلی شکفته خرم

مجنون ز تب فراق نیست پای

او داد ز دور چشم را آب

او سوخت چون سپید از دور

میگفت سخن چشم و ابرو

میداد بوسه اش شبارت

مجنون بامید می شد شد

مجنون و سزار محنت و آه

مجنون و بشی و صد شکایت

مجنون و سزار نیش از سر

مجنون چو پیکر بر آستانه

ز اسببت مگر غصه نسیم

ماند نهال دور از آب

یمنی ز نشاط و عیش خندان

یمنی ز درج پسر بر آورد

همان سزیر را طلب کرد

بکشت د زبان بعد از خواب

بر خویش ندارم اختیار

صاحب کرمی که نیست نهش

دانی تو که اختیار خیر

هر که که شوند مرد و راسخ

اول دل باغبان بدست آر

دزدی کن ای حریف آیین

باید که ز جانب من ای شمع

مجنون گریان جو در دست

اندوه و فراق را سر آورد

همانی اوز نوش لب کرد

کز محنت من ز غصه کاست

خجلت زده ام ز چون بویار

شمرنده بود ز میهانش

پیش در پست و پیش مادر

نه حاجت مفتی و نه قاضی

انگاه ز میوه طرف بردار

کار زده شوی ز خار چرخ

واری دل خویش متصل جمع

بودند درین سخن که ناکاه

در دست گرفته تیغ بران

در بست میان بکین مجنون

چون خواست کند زیع پیش

در دست دگر گرفت همیشه

چون رفت ز دست هر دو پیش

کای گوشه نشین بخد توبه

ز نسیان سپند در دنا کم

مجنون چو بدید زاریه او

گفت از سر لطف آن نکوف

خواهی که نیایدت بدیش

کردید رقیب شوم آگاه

آمد ز غضب چو شیر غان

تا از سر کینه ریزدش خون

در روی هوا ماند پیش

در دست دگرش ز رفت در زیر

افتاد ز پا و دل شکستش

و بی صاحب حال و وجد توبه

بریکه بطف خود ز خاکم

بگرست ز پیرایه او

با دشمن خویش گای برادر

ز سنار بد کسان سینه پیش

آزار کسان پیر پشته

کار و کیت پیر پشته

خواسی چو بلای جان اغیار

کردی بهمان بلا گرفتار

کردم که زیش کرد شتر

دیش زدن کشندش اکثر

اول صفا نصیحتش کرد

آنکه بد عار ماندش از درد

کردید و دست عاجز بل

گیر اتر از آنکه بود اول

مجنون شکسته دل افکار

کریان کریان جدا شد از یار

بر دل من سراق باراندو

کردید روان بجانب کوه

باحسرت و در دوازده پیش

میرفت برنج خانه خویش

با خود غم و در دبی عدد برد

آور دیکم بخویش صد برد

دل گرمی تو فل در هر مجنون و آتش عریز او و وطن

دل خوش کن این غیب دیکم

در نغمه چنین نمود شیر

کان سرور عمد خویش نوافل

روزی نشاط و عیش در گشت

مجنون بگشته بر سر راه

پرسید ز حاجی که این است

حاجب غم آن غیب بی گوی

نوافل خویشیند حال مجنون

او نیز حجب کلعداری

در کوچه عشق چون گذر داشت

کردید ز بار بیک پیاده

بنشست و بسوی خویش خواندش

کنفتش چه کسی و از چه گوئی

کز وی شده چشم دشمن احوال

از جانب کوه بخد بگذشت

از محنت هجر می کشیده آه

وین آه و فغان زار خست

باشاه بگفت موی باموئی

کردید دلش ز دور و نزدیک

در سینه خویش داشت خار

از محنت عاشقان خبر داشت

نمایر شود بان فستاد

در پهلوی خویش تن نشاندش

حیران شده کدام روی

آن شفته غریب ابر

حال دل خویش گفت کیسه

نوفل شد از آن جدیت در تاب

کرد از سر در دین پراب

گفت ای شه خیل سینه چاکان

و حی چشم و چراغ سوزناکان

آزاده مدار خاطر خویش

وز دوری یار خود میندیش

من یار ترا بصدح یا جنگ

سازم ترازوی تو هم سنگ

اول شومش بزخیرید

شاید که برز بر آید این کار

کز زنگنه چو یار یار

کویم پس از آن سخن برآر

کر کار شود باشتی دیر

زان پس منم و سنان و شمیر

باید که تو همچو سوختن دان

باشی همه روز شاد و خندان

با اهل خود نشین و برخیز

وز مردم چرخ و پیر سپهر

از اهل سفر در سدا کالت

وز چرخ و دان بود زوالت

آن قطره که نام او ست باران	در بحر فتنه چو در بحر باران
کرد و چو صدف رفیق و یارش	سازد همه در شش سوارش
ور با سگ آشوبش فتنه کار	کرد و ز مصاصیبتش سپهر
زان پیش که کام دل بر آید	وان خنجر مراد و در بر آید
با هم شب و روز در کشتان	سازیم بهر دل شبتان
مشغول کنیم سزای نه	خود را بطواف بوستان
که بر لب رود جام میم	کام از می عسل فام کرم
کردیم دمی ز محنت دل	وز پنجه دی شراب عاقل
آریم لبش فسانه بر لب	تا نماید دراز سیه شب
مجنون شکسته دل افکار	گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم تو یک سخن بگویم	پهوده ره عبث چه بگویم

مردم همه معیای کاری
بخت از من و پیه ریده
بر شتن بخت اندکی نیست
پیکار کن مدار پشم
بگذار مرا درین خرابی
پهلو ده کن میسوارم
وقتی که شود اجل نصیب
بگذار در آب این سبد
نوفل ز حدیث آن شوش
جست از سر جد نامه پرواز
بنوشت خطی با قفسه

کردند و نکرد بخت یاری
کس و سیه چو من ندیده
نورپشی طالع شکنی نیست
من طالع خود و نکوشا پشم
کابادی حال من نیاید
گرفت شده عنان کارم
کاری کشاید از طبیعت
تسویس مده مرا و خود را
افروخته گشت همچو شوش
کفتاب نشن و نامه کن ساز
در باب نکاح آن چمن سید

جامه که لباس خاص و عام است

آن میوه که ماند تازه و تر

در گفتن مدحت تو ای پاک

وصفت بزبان نیست توان گفت

این بندوی کج زبان چه گوید

شاید تو چه مدح گویم

کو در خور کز تو دماغی

دانم که سبک تر از شام

دارم ز تو یک امید و آرزو

درگاه تو سجده گاه نیست

معراج ز رفعت مقامت

از نخیله آخرین تمام است

در آخر سال پر بهارتر

عاجز شده عقلهای ادراک

کو هر به بیان نیست توان گفت

زین شور زمین چه چکل بروید

بی شامه کل چه نوع بویم

کو لایق شغل تو فدای

وان خاک در تو نیست جایم

از لطف سبک خودم ساری

محراب زمین و آسمانست

شد زینت اولین بابم

در صفت معراج گوید

آن شب که گرفت روز از نو نور	ظلمت شده بود از جهان دور
شامی چو پیر صبح نور نور	بی شمع و چراغ عالم فسرور
شبها شب آمدند و او در	در ایشبه بود و فاخته
رخسار بنی چو جلوه کرد	آن شب زد و ماه بهره ور شد
کردید ز نور لایزال	از ظلمت شب زمانه خایه
مندوزن شب ز شرم شد دور	شد چادر کازیش آن نور
آن شب که رسول اختی کرد	جبریل ز عرش رهبری کرد
به دید ز آسمان زمین را	پروانه شد آن چراغ دین را
آمد سوی پادشاه شرب	استاد به پیش او چو حباب
آورد سلام کرد کارش	گفت از پی نعت بنی شمسارش

کرد او نشان بطبق تعظیم

چون بر بنامه مهر بنام

کین نامه که بسته شد نقابش

قاصد چو رساند آن سید

آن نامه چو فهم گشت مقصود

سردار قید زان بر داشت

نوفل ملکی بر هم دستاو

که چه چشم و سپاه دارد

اکس که بود بدانش و رای

زان گونه زبون نه ایم ماسم

یابی نشود غذای هر کام

انگاه قهر وادشان هم

فی الحال بدست قاصدی

باید بمن آوری جوابش

در باب نکاح آن جمید

برگرد سر از دماغشان و دو

آنکه بجواب نامه این گفت

مست این نخلان ز عقل او دو

باید خود بخاک دارد

زاندازه چرا برون بندهای

کایم کبینه از شما کم

در هر دهنی کنی سر این نام

قاصد چو جواب نامه شاه	آورد ز نزد قوم آن ماه
نوفل چو جواب نامه رادیه	چون شیر عزم جنگ غریه
جنید بشکر گران شک	آورد بسوی جنگ آسنگ
شخصی سوی انکسار خبر	کامد بمصاف نوفل کرد
دختم شدند نیز آنها	بستند بکین ش میانه

مصاف کردن نوفل و طغیانفتن

چون شعله تیغ سپر و رو	گشت از پی کین شب جهان سو
افغان و غریو کوس بر خاست	شد قلب و جناح مرد و صفرا
هر سودم تیغ نایاب	افروخته کرد آتش کین
خورشید برین سپهر اخضر	از ناله کر نای شد کر
بر باد یلان آسین تن	کردیده ز کوه کوه آسین

کوس از غم سهر و آن کشور

مرکب آمده در کمین حاجت

باران شده تیر و تیغ کینه

در خون بیان و کرد و شکر

سرمای یافت و ده خاک

سج از غم اهل تنک و ناموس

در تمام شکان آن کین

میکرد خد کهای کاریه

دزد اجل آمده بد سپر

در کرد سپاه شعله تیغ

در پیشه ز کمره و لیسان

میزد بد رنج دست بر سر

جا کرده بکوشه کمانها

او دوخته این دریده سینه

کم گشته زمین ز چرخ خشنه

پهلوی دلاوران شده خاک

برسم زده دست و خورده افسوس

نالیده ز در دنیا می زین

در مانع بدن نهال کاریه

جان برده ز تن ز روزن تیر

رخشند ثلثان برق تیغ

غنیده بسان زه شیران

آن شیردلان نیستند سیر	از خوردن گرز و شیر و شیر
نوفان میان چو شیر غسان	در دست گرفت تیغ بران
بر فرق یکس که تیغ زانده	یاسین ز قهای تیغ خوانده
افکنده سپر گره در ابروی	با تیغ دور و روده سخن گوی
والای درفش کاویانی	داده همه از کفن نشانی
پران شده مرغ روح از سر	کرده ز پر پر میان پر
سیر که بوسه داد بر پشت	گشته ز پی شهادت نکشت
بر خاسته از میان مدارا	کردین قیامت آشکارا
هر کس غریب عنان سپرده	یک لحظه بدان جهانش رده
آن کو نیفتد عنان کشیده	دستش پس از ان غنایندیده
دام اجل آمده بر همت	بر رسته عمر از و کرهما

شمیسه بریده مهر مردم

خمسای کند نیره را دست

مجنون شکسته حال دلشک

آن سوخته دل بیسج خجل بود

مغلوب شدند قوم سیلی

افتاد عروس در اسیری

از گردش نیل شبات گردون

نوفل جوید بد روی سیلی

ز و پای دلش باند در کل

کفتا اگرش دهم محزون

ور عقد ز بهر خویش ندیم

کشته ز میان مرد سیل کم

در قتل گسان خوب می بست

خجلت زده از خصومت و جنگ

زان جنگ و نزاع منفصل بود

وزیر طر فی کربحت سیل

کس راه مجال دست گیری

یابی شده بود و اسیر محزون

کفت این صنم نیست با من اولی

شد عاشق زار او بصد دل

با این دل زار چون کنم چون

مردم همه نذرش کنندم

آن که بزم کار محبت	سازم که رسم ز بار محبت
آن خار جو بر خنجر و زنا	این کار نمی شود بد خواه
فرمود که شربت هلاک	سازند ز بهر مدعا فاعل
چون محرم شاه شربت زهر	آورده بچاپ از سر قهر
آن قصه که بود فتنش از یاد	آن کاسه زهر را بشه داد
شاه از سر سهو خور و زهر	زان نوش ندید هیچ بهر
آن خسرو عاقل خردمند	افتاد در آن چرخ که خود کند
بد کرد بغیر پیش آمد	مرهم طلبید و نوش آمد
آنکس که بدی بود خیالش	وایم ز بدان رسد ملاش
بر لبست چون فلفل از میان رخت	بگذاشت بغیر آفت و سخت
آمد پر عروس پس زیبا	برو آن گل تازه را سگبا

مجنون شسته ماند محروم

سکر شسته بگردان بروم

ازاد کردن مجنون سرور ازاره و خلاص دادن

آن شینقه عندلیب آن صحن

در نغمه نمود این خنجر لحن

کازوز که مرد نفس کرد

آمد پدر و عروس پس را برد

مجنون خراب حال خاک

رو کرد بکوی در زمانه

فصل دی و زمهریر زین

کرمی ز جهان شده گریزان

از سر دی دی فلک بنا کام

یکشت در آفتاب تاشام

رو از خشکی شیده دهم

خود را و نموده کوتاه و کم

افتاد ز چرخ برف چون عاج

چون مین ز چرخهای حلاج

بچ کند پای آکشته

کلزار زوی خراب گشته

کرمی ز فرا جاشد دور

فلض شده سر دیمچو کافور

از بهر حیات این جهانی	آتش شده آب زندگانی
سکینش کجاست از دامنش	ز آنز که داشت رکن آتش
از سردی آب مرغ آید	آورده پناه با کبایی
میسوختند ز و باغ را پر	از حسرت لاله زار اچکر
مجنون شکسته در چنان روز	از شعله آه آتش افروز
برخ قدم بر بس بویای	یاسی گویان وصال جوان
آن راه نور و کعبه در	لعین ز خستایه رخ کرد
میرفت ز سوز بحر و غش	کافا دگر بسوی باغش
نظاره چو کرد بویستار	ناگاه بید باغبانرا
در پنج درخت سرو خویسند	در پاش نهاده آره سیر
مجنون سوی باغبان روان شد	حامی درخت نو جوان شد

رو کرد باغبان که امی سپه

آزاد کنش که طرفه سروست

این نخل خجسته بی نظیرست

برسم زده گشت باغبان مرد

دارم دوسه طفل خسته پیوند

چیزی که زمرگشان جابست

ز اموال جهان مرا بسیرش

طفدان منند چون بخت

دودی که باه دی برآید

از من بخرش اگر تو آید

مجنون شد ازین سخن سنگیاب

از پای درخت اره بر سپه

دل داده قاتمش نذر و بست

چون قامت یار و پذیرست

کنش بجواب کای جواب مرد

کز سردی می چوبید لرزید

شب آتش و روز آفتابست

بنود بحر این درخت چهره

وابسته حیاتشان باز

در دیده ز سر و خوشتر آید

زان تو شود و گرتاوانی

گفت ای سخن تو مست زیبا

کس و سرزیده هم ترازد	لعلیست مرا فر از باو
با خود برین بجای این سر و	بسان ز منش بهای این سر و
فی الحال ز دست خویش کشد	لعلی که خراج عایه بود
آن سر و زار گشت آزاد	آورده بدست باغبان داد
آزاد از ان زمانست نهش	آن سر و چمن چو شد غلامش
باقامت سر و داشت میلی	مجنون ز سوای قدسی
کرد از قدیار خوشتر باد	بنیشت بپای سر و آزاد
کای از قد تو دم سگیا	رو کرد بان نهال زیب
باسایه قدیار مایه	آرام دل و حیات جانیه
جانی زن زمین بر آیه	ای سر و چه نازنین بر آیه
بالات چو قدیار دلجو	ای سیه تو خط لب جو

پروانه آتشین تیز روش	شمع است قد تو نام سروش
زان چون حضرت لباس خضر است	خضری و ترا عصای موس است
ویدش نفس بجای آن سرو	بکرست دمی پای آن سرو
ره پیش گرفت چون غریبان	نومید لبان نی به نصیبان
در شام گذشت تیمان روز	کز طالع سعد و بخت فیروز
میرفت ز منزلی بمنزل	ییلی چو می من از محفل
بکست مهار ناله آوی	در خواب شد آن کار و بوی
افتادش تر کاروان دور	تا یک شبی و ساروان دور
رو کرد بجانب چراگاه	آن ناله کس ره کرد از راه
سرشته میان وادی بود	ییلی چو خواب چشم بکشد
وز قوم و قبیله مانده	دور آن کل تازه از چنپا

آواز جازه اش در آن بر

از قید مهار پسته اش سر

آن بادیه بود جانی نبود

انجانه کسی و رای محبوس

میکشت بگرد آن بیابان

در بستن سهری شبان

میر اند جازه راه و سپهر

مجنون قضا نمود ناکاه

بی تو ز دور آید و بید

نخند مول و بخت بید

آن ماه جازه را اندیش

ز دغره و خواند پیش

کز منزل خود سراع پرسد

وان فاخته راه مانع پرسد

مجنون شده بود انچنان زار

کوراشاخت آن وفادار

آمد چو بدید بر ترارش	برداشت سراز کنار یارش
کای دوست تو یی نشسته با من	وز غیر چنین شیده و من
این رخ که نمود چچایه	ترسم که بود خیال و خواب
در خواب بود و گراین و صالم	پنجوایه من شود و دلم
این صورت اگر مین خبالت	آندم که نه پیمش چه چالت
مجنون غم خویش را میگفت	افسانه جانکدا ز می گفت
بید بخواب لب بفرسود	بکشا و طبر ز دین فرسود
کای تشنه که چرخا غمی	برگرفت بودت ز لال ز فرم
وی سوخته دل مباشر مجنون	کردید فلک بکامت اکنون
وی عاشق زار غم کذارم	مقصود تو چیست تا بر آرم
آن که در دیم دست با هم	انگه خیمیم سر ب عالم

یک لحظه ز بیم جدا نکردیم	با سحرش آشنا نکردیم
مجنون ز حدیث یار دلجوئی	کریان شد و گفت کای سخن بوی
افتد مبت چو سیم غنائی	در نمرش عجب بایستی
در وازه شهر را توانست	نتوان دهن مخالفانست
آن به که نهان ازین آنت	نزدیک پدر بر مروت
دست نم زد اگر وصال	قانع شوم از تو با خیالت
زین پس منم و خیالت ای دوست	تا دمیت دهد و صالت ای دوست
بر خاست ز روی مهر بایستی	آور د بزمش نهانستی
مجنون شکسته حال رکبت	سحرش به کرد آن دروشت
میرفت نه مرده و نه زین	صد چاک به سپهر فکنده
میگفت بدر دآن جگر خون	از دوری دوست چو کمر خون

ای دوست ترا بخواب دیدم

یا تشنه لبم سراب دیدم

افتادوری بستم از غیب

آه ز قضا های در دام

میخواست میسج شد طیم

از طالع سست و بخت نامان

خضم سوی چشمه راه برد

افتاد نواله از دهنم

می سوخت بدر دو غم ناکام

می بود ز فتن باد و دمام

در وفات باقی لیلی در موسم خزان

چون موسم صرصر خزان شد

تبت لرزه نصیب بوستان شد

کردید لرزه فراغی

رخساره بلبل ز غفرانی

شد دید ز کس چمن زرد	رنج بر قاشش ناتوان کرد
افکند نفسهای خوشبو	در ضعف کبودی لب جو
افکند سکوفه حله از دوش	شد صحن چمن از و کفن پوش
مر شاخ که داشت موه تر	چون شاخ کوزن کشت بی بر
بگرفت زبان بر چو سون	اندرو حشمت و دین
چون رنج رسید بو تپانرا	خون بخت زدیده ارغوانرا
کلمای چمن باد رفتند	از دیده نهان زیاد رفتند
بکشت در سپهر کلاه سنبل	شد موی کشاده در غم کل
آن شاخ که بود بر کشتخت	تا بوت شدن جو تیره بخت
بی برک ماند شاخ پسرین	شد چهره پسرین بر ارجین
چانه لاله شد پراز باد	بمبار شد وز یاد رفت

سر مرغ که بود نامه پرداز

ماند آب زلال از کاپوی

خون تن لاله خشک کردید

آمد عهده خانهای بیل

ما تم که شد شبنم باغ

ز افغان غمهای مانع محزون

نماگاه بوقت برگ ریزان

آن سرور کلر خان آفاق

یکشب هزار عشوه و ناز

دید آن تب سرو قد موزون

از غایت اضطراب آن شب

از باد خشک گرفتش آواز

ایلیج شد و زلفت در جوی

خود را بکفن چو مسک بچید

در وقت رحیل سووج کل

فریاد کمان ز هر طرف زاع

جامه سپید و دود و دزدان

شد از چینی کرک ریزان

یعنی سیلی بد لبری طاق

در خواب شد آن عروس طناز

در خواب که مرد و است مجنون

بیدار شد آن کار در تب

بامهر سپهر توان بود	بیدی که یکانه زمان بود
در بالشت گرفت تماش	در اوج گرفت آفتابش
با حال سپیه شده هم غوغا	تجالد بران لبان چون نوش
افروخت ز تاب تب غداش	از آتش تب چو عارض سوخت
اسکده گشت لاله زارش	پمچون کل آتشین برافروخت
مالید بران رخ چو کلبرک	مشاطه تب چو سرخی مرک
واما داجل نجو است کساری	آمد سوی آن تب حصار ی
چون کل ز تف کلابخانه	گاه عرق آن تب یکانه
شذزار و نزار و مستندی	زین واقعه چون گذشت چند
مانند کل کلاب داده	پرمرده شدش عذار ساد
شدموی میان زیباتی ماسر	از غایت ضعف آن سمنبر

خمر مهر و پشت پش

آن غنغب چون ملال تابان

شد زانوی و پای آن گایه

حالتش حوشد انجان مبدل

کر آب حیات نوش میکرد

پراسن آل آن مشوش

هر چن که بمعجزش کند یه

سردانه در که داشت زیور

آن طرفه حامیش کردن

چاه فتنش که داشت مرم

زلف و در گوش آن سخن بر

درشته بت ماند پیش

تاری شدش از ره کریبان

موی کریش در میانه

شد نامه درنش مسجل

می شد بدانش در دی در

شد نافه چون نور اش

در کردن او شدی کند یه

گشت آبه پر آب کیسه

شد زخم حامیس بران تن

کردید پر آب حسرت اندم

ماری شد و بیضه ماند در

سر خیش همیشه عارض فروخت	آن روز شد آتش و زخمش سوخت
از قند لب شکر قشاش	پر شربت مرک شد دباش
چون دید که حال او دگر شد	وان علت مرک بشیر شد
بکرست بهای نای لیل	برداشت فغان که وای لیل
بما در خویش گفت کای یار	کیا لحظه غنیمت دیدار
بنشین که کنیم خیر بادیه	وز تمنفسان کنیم یادی
عمریت که ز ختم شیدی	وز من همه رنج و غصه دیدی
وقت آمده است یار غمخوار	گر کردن تو سبک کنیم بار
باید کشد کسی ز من بار	من بعد بجز خب زه دار
خواهم که نه پستی ای کنون	جز سنگ لحد کرانی از من
جائنگ نکرد و از وجودم	الا لحدی که می شنوم

دور شکم و دپ چو بر باد	آری بدعا کھی سکے یاد
مر چند نہ ز من شکبا	دارم ز تو لیک کیک تمنا
روزی کہ بعض جا و دانی	روا آرم ازین جهان فانی
آواز سی اسپر مارا	وان کشته زخم تیر مارا
احوال مرا چنانکہ دانی	کوی بی طبری تر جانی
بر کوی کہ شمع جا کند از ان	وی چشم و چراغ سوزناکان
یسی ز غم تو رفت در خاک	پاک آمد و رفت همچنان پاک
کو رست کنون طرب سرایش	خست لحدست مسکایش
مر شمع کہ بر فراز سوزد	از آتش مهر تو فرو سوزد
لوحی کہ نماند بر پیر خاک	کردید زبان حال آن پاک
تا با تو کند دیه حکایت	وز جو ر جهان کند شکایت

سنگی که برین سر مزار است	از کوه غم تو یار کار است
سرداغ که بردش بنه است	داغی ز کین مهر با منیت
پندی که کشید بر عذارش	داغ جشیت بهر یارش
سر زخم خفا که بر تن او است	حرفی ز وفای تست ای دوست
آن سوخته دل بنا شکسته	آورد چو روی در غایت
این بود که رفت بر زبانش	آندم که به تن سپید جانش
مردیم ز انتظار رویت	برویم خاک آرزویت
جان باسک کوی تو سپردیم	وز کوی غم تو جان نبردیم
رفتیم درین راه پر آشوب	بر یاد تو ای عشق منسوب
در راه وفا اگر نه سپت	زودای که چشم بر رست
باد بهر خویش کرد همراز	بی و هم رقیب عشق میباز

باشیم بسم دو یار ولسوز

بی منت دیده کن نظاره

از خشت لحد بروی اغیار

وز لوح فرار ما و دلجوی

باشیم بابی منی که درویش

بر بستر خاک بی ملامت

من زان تو ام تو زان من باش

این گفت و سپرد جان بجان

چون از تن خسته جان را بد

شد چشم سپیاه آن سخن بر

آن و سیه کشیده ابرویش هم

بی طعنه دشمنان شب و روز

و رورطه حبه کن کناره

فی الحال بر آوریم دیوار

بندیم دری بروی بدلویش

سرگزشت پدر قیب از پی

مخانه شویم تا قیامت

من جان تو ام تو جان من باش

اسوده ز خیل ناتوانان

فرماد ازین و آن برآمد

ماتم زده سپیاه در بر

پوشیده سپیاه بهر ماتم

خوبان قبیله مو بریدند

چون کل نمه جامها دریدند

کشتند بگردخت ییلد

کردند فغان که وای ییلد

آن مادر پر مهر بانیش

کردید چو چشم ناتوانش

جامه پیله و سر سگ باران

چون ابر سیاه در بهاران

باقدم ضعیف چون موی

رخساره در دراشد ابرو

خوبان عرب در آن تباست

چون مردم دیده در سیاست

گفتند در یغ و موی کنند

که معجزه و گاه موی کنند

کای سرو چراز ما بریدید

خرمهر و وفار ما چه دیدید

دردا که ز پیش چشم رفتی

زین بکینان چشم رفتی

ای کل ز چه روتام کوشی

وی غنچه دهن چرا خموشی

کوان بخمان و لغیرت

ایا که کجاشد آن شکیبت

شپسند بعنبر و کلابش

در پرده شد آن عروس زینا

کافور زدند بر کمانش

آراسته گشت آن سمنبر

تابوت و رایتان چون حور

رفتند خلایق از پیشش

یاران همه الفراق گویان

میرفت جنازه بر سر دوش

شد پینه زنان ز تاش خاک

قاضی قضا کرد پیشش

زان آب حیات خاک جان یافت

اگر نخت کفن رخ تقابش

آراسته از کتان و دیبا

گر گرمی دل دهد امانش

شد حلقه آن جبانش زیور

بردند ز خانه جانب کور

دلهای فکار و پینه ریش

گشند روان وصال جوان

مانند مردمان بهوش

تا چاد هوشن پینه خاک

باشوهر کور تعهد پیشش

وز مرده حیات جاودان یافت

کردند بنا بگردان خاک	مضری که کشید سر بر افلاک
خستش نه ز خاک و آب کردند	از عنبر و از کلاب کردند
بر فرق کشیده چرخ چون تاج	از صبح ز بهر او کج عاج
آمد چو زلا جور و پیرون	شد ناسخ طاق سپهر گردون
شد طاق بگوید او بدیدار	چون و سمه کشید ابروی بار
خورشید همی گرفت از دور	از شیشه تابان او نور
هر چوب که تحت دری بود	از نخل قد سمنبری بود
ز بجز درش نه آهین بود	کیمسوی سپاه جور عین بود
زلفش که زیور در آمد	ز لعلین کج معنبر آمد
آن روضه رسید چون با نام	کردند بهشت شمشیر نام
زان جور و بهشت عالم افروز	بنگر که نشان نماید امروز

بس قصر که سر شد بر افلاک

آن سبزه که می دهد بهاران

هر لاله که بر کنار جویت

هر سبزه که بر سر چنارست

آن خشت که فرش آستانست

این گردش چرخ هیچ در تیج

هر سبیل و گل که روید افلاک

هر سروسی که باغبان گشت

ز سنار درین جهان فانی

کربنی در پی می باشد بخور

آن عشق سرشت پاک دانا

تا در مگرمی شود تل خاک

باشد خط سبز گلزاران

رنگش ز عذار لاله رویست

خالی شده دست مال دارست

آماده ز قالب شهابست

بست اول و آخرش ممتیج

کز دود بود رخسار و خاشاک

آخر همه نیز نیست و انکشت

غمناک مباش تا توانی

و ر باد پی می باشد مغرور

جان کرد فدای راه جانان

کر نیک نظر کنی هم ای دل	مستیم ز اصل کار غافل
او تیر نشست و دیگری خور و	وز محنت و رنج دیگری مرد
مجنون میان بهیانه بود	وین گفتن با فسانه بود
هر کس بهیانه درین مانع	چون لاله برفت بر جگر داغ
باین برود و داغ ابله	از پی برویم با صد اندوه

اکامی یافتن مجنون از وفات لیلی

غمخواره این غم ای ناکاه	در نوحه چنین بر آورده
کان هر زن ستم رسیده	وان سوخته حال رنج دیده
چون شاخ بنفشه قاتلش خم	در نیل نشسته بهر ماتم
از سیل هر شک و شعله دل	در آتش و آب کرده منزل
کرده ز جفت و جور عالم	در گردن خود پلاس ماتم

بشمار فراق غم گذارش

زان خار که بر حکم خلیدش

میکند زرد آن دلیله

کای نیل و وطن غریب چونی

آن تن که به از کل و سمن بود

چون می رهای غریب لکن

پر بود ز توفضای آفاق

آن آب که بود عارضش پاک

و ندان در مشالت ای حور

طرفه دست که بود پسته

سویت گذری ندارم ای دوست

تا روز که رست بر فرازش

خونابه بروی مشکیدش

چون لوح سپهر از سینه

وی نیل کس نیل ضیبت چونی

از ده زمارت بر سر بود

در زیر دو صد هزار منک

چون شد لحدت منظر و طاق

افسوس که خور و آخرش خاک

کم گشت در نغ بر لب کور

ایا ز چه شک شد پسته

وز تو خبری ندارم ای دوست

ای کل رسیه که سوتی ایم	سوتی تو مکر بویت ایم
بی صبر چنین صبور چوین	در خانه تنگ کور چوین
مسکین رسنت که تابد است	تا در دین کدام ماست
آن خال که دانه سروت	تا در دین کدام مورت
وان لعل لب که قوت جانهاست	دوریر که ام سبک خار است
بتیون خسته باغ بی بر	مانده صد فی سیه ز کور
کل رفته ز باغ و خار ماند	بیکل بنه خار و زار ماند
میزد ز غمش طپانجه بر روی	میداد بباد معجز و موی
رخساره فکار و چشم چون	کردید روان بسوی محنون
آندزه و صیثش پیش	کز خار اناشگش نیش
مجنون چو بدید روی آن زن	بر جست و دوید سوی آن زن

کامی ما در من چه چالست این

نقش که میرس حالتسم را

برقی ز سوا فتا و ناخوش

چون آتش مرک زوزبان

یوسف بدنی که بود با من

از باد فنا چسراع مقصود

رسم طرب از جهان رفت

تختی که آن نشد کمون

وامان مرادنا کمان آه

مقصود من و تو رفت از دست

از سحر رخ بومر دسیله

یارب چه بلا طالتست این

می بین و بدان طالتسم را

در خرمن نخت ماز و آتش

ما را از میان سوخت خانه

کرک اجلس در پیدامن

بمشت و جهان شده پر از درد

آمین نشاط رفت بر باد

چشمی نبود که نیست خونبار

از دست برف وای و یلاه

بر روی من تو بخت در دست

جز درد و غمت بزد دسیله

بسی چیز مادر حبس زاد	مجنون میگفت تا که جان داد
با عشق تو زاده و هم بان مرد	اندوه ترا با جان حبس بان
آن کل که بدل شکست خاری	خبر تو نگذاشت یاد کاری
آن که بهم دو یار دلسوز	کریم ز در داو شب و روز
باشیم بهم دو لب زار	نالیم در آرزوی کلزار
در گوشه این سر اعظم	گویم فراق یار هم
ما رو که شسته ایم زار	سوزیم چو شمع بر فراش
در تیره شب دراز دیو خور	سوزد و د چراغ به دهد نور
باشد جو و وسک بر آتش	حاجت بنو و بیاسانش
مجنون چو پند این سخن را	زد چاک ز غصه پیرن را
کای غافل با ویه کوچه گفته	وی خار جفا چه کل شکفته

کشتی سخنی چو پیر کار می

بر حال من فقیر دل ریش

این گفت و ز پافتا و بیویش

آمد چو بخود پس از زمانه

کای جان ز تو گشت سینه ام

وی باد برون و از دماغم

ای یکپا جل تو هم مرا زود

ای مرک محل جانپارست

وقت آمده ای نفس گزین

یار ب بر مان ازین غدا بم

رنج اجلش تن در آمد

چون دوز بانت آه یار می

مدحمت نیامد ای بد اندیش

از گفت و شنید گشت خاموش

این بود سر و دنا تو ای

از سینه بسوی لب گن میگرد

شد روز اجل بکش حرا غم

از مرده مرک سار شنود

تقصیر مکن که وقت یارست

از رفتن و آمدن می گزین

مپسند چنین در اضطرابم

در دهر مرک بر سپر آمد

افتاد بخاک ره غسری	وز کام زمانه بی بضی
دزیر سرش بجای بالشت	بنا و غیب ناتوان خشت
نمیره و سده بی بایلین	جز کوزه شکسته سفالین
نه کس که ره طیب پوید	یا خو و کفن غیب جوید
یاری نه که از سر اراوت	کوید که مردنش شهادت
نه کس که کند وصیتش کوش	نه آنکه کشد جنازه بر دوش
مالی شده خشت و خاک ستر	افتاده ز پا غریب ابر
اسویش بر همچو اجباب	شد پنبه و برش ککازاب
ابر از غم او زرعد و باران	نالید و گریست همچو یاران
میکرد غیب ناتوانی	تجمل که جان دهد روانی
تا زود رود بسوی بارش	کیر و زنی سف کمارش

آمد چون زمان قضی روحش

چون دید مقام پستمانرا

چون طایر روح ز قفس از دام

کردش دودام حلقه بستند

زین واقعه کرد باد درشت

دیدند چو انجمن پشانش

در ماتم او بسی پیه پوش

کرده پیر و پاسبان او

زان واقعه شیر گشت رنجور

نخسیر بسوی او دوید

جان داد چو عکبوت دیدش

نازل شد از آسمان فووش

لیلی کو یان سپرد جانرا

فسرید بر آمد از دودام

چنگال زدند و پیستند

آهی شد و از سپهر گدشت

کردند غریب در دوا عش

از سایه دو فتاد و بهوش

از شاخ و همش ماتم او

میکند به پنجه کعبه او کو

گش غفل و به باب دیده

میشسته خود کفن تمیزش

نما که ز قضای آسمای نه	در بادیه چاکمه و آینه
چون مرد شکسته حال شد	شد قافله حب ز سپا
آن لحظه که حاجیان سیدند	از صولتشان دوان زمیند
دیدند که مرد وفت او	بر خاک نیار و نه او
از خاک ریش خویشا کردند	آن جمع برو نه کردند
انگاه بسوی کور بردند	بر خاک نیتش سپردند
او رفت و رویم باز و بنال	آخر همه را یمن بود حال
سر سبز گشت بوستانی	کازار نیافت در خزانه
سرونی بچمن نخواست از جای	کاخرتری نخورد بر پای
مزار زمانه را نیارست	هر شمع مراد را که ارست
در هر کجاست صبحکایست	کشتنیت زنی شب سیاست

طفی که زما در جهان زاد

این شعله که نام شد سپهرش

هر شعله مهرا و کمند است

وینا بنو ذبح بر فوی

کی شاهد دهر با تو یار است

این نقش جهان خیال و خواب است

یار بکنی ز بهر آرم

یار بر سالت رسالت

یار بسنجا وجود حید

یار بگریه کرمان

یار بر زمین و آسمانت

از سیلی مرگ منیت آزاد

یکسر همه کینه است مهرش

از ارکلوئی درد مند است

مان تا زبایدت بر نیست

بازی ده چون تو صد نه است

وین قلزم آسمان نه است

سرشته بسوی این بهرام

با حرمت هر که شد قبولت

باعث اهل و بیت یکسر

با آب و و دیده است همان

با صدق و صفای دوست

کار و ز که تا نفعی نبود

ای وایب جمله کرمین

از مجلس دوستان شود فرد

باب دو ویدیه میمن

در سبب خم کتاب کوه

آن کج نشان ملک سیمن

کنجینه کشای کج سیمن

منشی صحیفای نایب

سلطان سخن و روان نظامی

شد سکه شاعری بنامش

صد خسرو و دهلوی غلامش

گشت اول بزم نظم ساسی

گذاشت ز صافی باوه باقی

آیینت بآن سیم معانی

آن خسروش آب زندگانی

در داور حق روح پرور

بی منت جام و ننگ غسار

بزم خوش و ساقی جوابد

در نفسی خجسته کرد

هر جرحه که مانده بود آرو

بسکت خار خسرو آرو

او هم سخن وری فپا نه

صاحب کرم و بلند پای

آن سحر سخن نه شاعری کرد

روزی که نمود ادای این

چون دور بن رساند ساقی

قحط می و قوم لا ابا ی

شد خضر خیال رسنوم

زان در که مانده بود ارش

کنفتم که می بآن به نه

بودم چو بان متاع لایق

هر قطره عرق که می شیدم

در خیل سخن و روان کجا نه

در سر سوزنی تمام مایه

در شیوه نظم ساحتی کرد

شد باشه کججه ثانی شین

هر دردی می ماند باقی

در دست نه غیر جام حای

سنگداشت چو بیدلان زبونم

کنفتم عرقی کبیرم از روی

فارغ شوم از غم زمانه

افتاد خیال من موافق

احسنت ز عرش شیدم

مرکس که بلب رسیدش این نوش	کرد از می اولین فراموش
در قالب نظم جان می دم	وزیر هیچ کاسی آفریدم
دار و نفس من از شیخ	خاصیت معجز میسج
سحری به سخن نمودم از نو	کایه بنظاره روح خسرو
مر عبده که روی نمود	آن از دگری غیب تر نمود
از شعر دمی که برد می نام	میرخت معانی از در و بام
در پرده کبر بسیار	مشاطه خامه ماندی ارگا
آن سحر فسانه سخن سنج	آن روز که می نمود این کنج
شروانش خراج داد	وزیر بر دوع و کنجه ماج داد
صبحی که چراغ خلوت افروخت	صد مجر ز کار میسخت
آتش طبعان کنجه پرور	بودند باین فیه در خوا

کرجا طلبیدی آن کنورای

خسرو چو نمود این لیری

باشند و صد سزاریند

روزی که مرا فتاد در سر

کردم چو پنجوشین تامل

با من ز مصا جان ولسوز

در او نه نشسته بودم

بودم چو بانی از روض

شبهه که در خیال سیفته

بهر نقش انداشتم شمع

چون روشدی زیاده رقیه

لیک بر آمدی ز صد جای

کایه خیال کنج کسری

در ستم کمر خدمت او

مهرمه روی آن سمن بر

همراه بنود بن توکل

جز آتش دل نبود آرزو

وز همفسان کسپته بودم

بایست چو بنا ختم بند

وین نکته دلفریب میگفته

وز بنی شمع نمی شوی جمع

اگر سخنان بیاد فرستی

از دق نطم می سوادم	ماندی دوسه بیت اگر بایدم
کاغذ نشد آن قدر سیر	کان نیز شود سواد و کسیر
بیش بعد بود از آن کم	کان جمله نایدی فرا سم
کرمای قی آن خجسته نامان	از سم سینه خامه سامان
با این همه رنج و محنت و غم	شرمند بودم از کسی سم
آفاق شدی رصیتشان پر	کردی بوجدشان قفاخر
خوش آنکه ز بھر دینے دون	از چو خودی نکشت ممنون
چشمی که ز عینش بود نو	به نیست بسی ز دیده کور
کرمای قی فراغ باری	در دمرنداشتی طالی
بامک سخن جو کردی روی	زاینده و رفقه بر دمی کوی
افراختی بواهی شایسته	در مملکت سخن گماسته

قدرت بود آن قدر بنورم

معموره نظم را سر آه

این تریمین مراست و شست

امروز منم بدور جای

جامی نه که تاج بخش پرو

سلطان سخن و روان عالم

در شعره تن پیرا بند

فردوسی و انوری و سعدی

این خاتم آن سه کانه آمد

و صفی که ز نثر و حد بر و

دانم که در سخن نباشد

کز شمع خرد جهان سرورم

باتیغ زبان کنم مسخر

کز قوت جایم قوی دست

سر نه خسر و و نظایم

کاین سخن از نوشته نو

در دین سخن و رست خاتم

قولیست که جلکی بر بند

هر چند که لابی بعدی

چون نیل بل زمانه آمد

از هر چه گمان بری فروست

محتاج بوصف من نباشد

در کشتن خضم خوشتر شیر

آینه مه که مینیش لعل

خورشید که خود جهان فروز است

انرا که چسب بود حیات

این نامه رسید چون با تمام

قصد من نه ازین سخن بر است

شرطت بگاه خوان کشیدن

این صبح که گشت عالم افروز

وین طرفه شکوفه نو این

این دوده که نوک خامه بنمود

زین تازه حدیث روح پرور

فارغ بود از نشان و شیر

محتاج کجا بود بصفتل

محتاج که وصفش از ورت

از دهر حرکت رسکات

یعلی مجنون نهادش نام

مقصود طبیعت از ماست

زان شیر که نکشیدن

آمد اثری ز پر توروز

باشد کل سویای نوین

از آتش و کرم بود دود

پدایت نهایت سخن ور

ار شونجی طبع سحر سپنم

افا و ز بعد می تے رنج

مستم سو پس انکه بار دیگر

باشد که خدا و نه مرادم

می بود همیشه فوق اینم

صد سکر که شد میسر آس

این نامه نام بخش نایم

می بود سوا سیع پنج کجمن

در دست مرا کلید یک کنج

سکوبم در آن چپ ر دیگر

سازد ز کمال لطف شادم

سگر خرم من کجبه خوشه سپنم

این بخت رسید بر سر آخر

چون یافت سعادت مایم

کردند از این کهن دیر

کاحسنت احسنت تم بالآخر

تم

Seili. Kyznamu



